

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است ...

برای دانلود سایر رمان ها به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : دلشوره

نویسنده : نسیم دریا دل

انتشار از : بوک 4

(wWw.Book4.ir)

منبع: نودهشتیا

ساعت یک ربع به 11 شب رو نشون میداد وقتی کیفم رو از صندلی عقب ماشین برداشتم و راه آسانسور را در پیش گرفتم. مردد بودم بین زدن و نزدن دکمه طبقه 5، یعنی تا الان اون دورهمی مسخره تموم شده بود؟ بالاخره خسته شدم و دکمه رو فشار دادم صبح که میرفتم خودش گفت 11 به بعد بیا !

با توقف آسانسور نفسم رو از سینه بیرون فرستادم در و باز کردم خدا رو شکر اثری از کفشای مهمونا جلوی در خونه نبود، با خیال راحت کلید انداختم داخل شدم. بوی عطرها ی زنونه کل خونه رو برداشته بود، از راهروی جلوی در رد شدم تا سالن توی دیدم قرار گرفت از صحنه ای که جلوی روم می دیدم یه لحظه جا خوردم انگار بمب معروف هیروشیما این بار وسط خونه ی ما فرود اومده بود، ظرفهای غذای نیم خورده، بطری های نوشابه، به هم ریختگی مبلمان و بیشتر از همه دستمال کاغذی های مچاله شده بد جوری توی ذوق میزد.

+اومدی احسان؟

صدای یاسمن چشمام رو از سالن کند و سرم رو برگردوندم سمتش: سلام

+وای احسان امشب خیلی مضخرف بود با رعنا دعوام شد جو مهمونی به هم خورد.

کیفم رو روی اولین مبل گذاشتم و با خودم گفتم: این از سلام خسته نباشید گفتن زن ما، بهتر که دعواتون شد کاش یه فصل همو کتک میزدین تا شاید دور این مهمونیا و دور همیای مسخرتون رو خط می کشیدین.

+من خیلی خستم میرم به دوش بگیرم بعدش بخوابم اگه شام نخوردی خودت یه چیزی بخور تو آشپزخونه غذا هست.

با انگشتم گوشه بینیم رو خاروندم و گفتم:

-باشه عزیزم تو برو بخواب من خودم یه چیزی میخورم.

بلند که شد بره تازه چشمم به لباس خوشگلی که تنش کرده بود افتاد منکر خوش سلیقه بودنش و زیبایی خیره کنندهش نمیتونم بشم، توی اون لباس مشکی از همیشه زیباتر به نظر میرسید با چند تا قدم بلند خودم رو بهش رسوندم دست گذاشتم زیر بازوش و برگردوندمش به طرف خودم با اون چشمای خوشگلش میخ شد تو چشمام، یه دور صورتش رو از نظر گذروندم و منم مثل خودش زل زدم تو چشماش و گفتم :

-چه لباس خوشگلی داری، یکم بیشتر چسبوندمش به خودم، نگفته بودی تو این رنگ اینقدرخواستنی می شی، سرم و بردم نزدیک گوشش و خیلی آروم گفتم:

-عشقم چه بوی شیرینی میده، تمام مظلومیتم رو توی صدام ریختم و گفتم:

-شام نمی خوام تو رو میخوام. به وضوح منقبض شدن بدنش رو زیر دستام احساس کردم حال خوشی که بهم دست داده بود تبدیل شد به زهر، زبونش رو روی لبش کشید و گفت:

+خیلی خستم احسان اصلا به زور رو پام بند شدم خیلی خوابم میاد .

دستام از دورش شل شد برای خالی نبودن عریضه گونش رو بوسیدم و گفتم : باشه برو بخواب خوشگله.

روی پاهاش بلند شد و خیلی سریع و کوتاه گونه ی من و بوسید: برو لباست رو عوض کن شامت رو بخور، بعدش به سرعت رفت توی اتاق خواب و در و گذاشت رو هم.

بی انصاف نمی دونست این بوسش آتیش میشه و میوفته به جونم ؟دوتا کف دستام رو به صورتم کشیدم بالا و پایین

شدن هورمونای لعنتی بدنم و داغ کرده بود، یه هوففف بلند کشیدم پشت بندش چندتا نفس عمیق ولی انگار اصلا فایده نداشت. بهتر دیدم برم لباسم رو عوض کنم تا شاید حواسم از یاسمن کنده بشه.

توی دستشویی چند مشت آب سرد به صورتم زدم انگشتای خیس رو پشت گردنم کشیدم احساس میکردم دارم گر میگیرم و چیزی قادر نیست خاموشم کنه، حوله رو که روی صورتم می کشیدم باز هم نفسای عمیق از سینه بیرون میدادم، خدایا امشب چه مرگم شده.

آشپزخونه از سالن بدتر بود اومدم روی کانترا جا باز کنم تا بساط شام رو برای خودم بچینم که یاسمن در اتاق رو باز کرد و گفت:

+احسان من بی خیال حموم شدم میخوام بخوام چراغا رو خاموش کن میدونی که خونه روشن باشه خوابم نمی بره. انگشتام رو توی موهام فرستادم: باشه خانم شما بخواب من خاموش می کنم شبت به خیر. قبل از اینکه بره توی اتاق صدایش زدم، یاسمن،

-خونه تا صبح همین شکلی بمونه؟ با اینکه اندازه مرگ خسته بودم ولی با این وجود گفتم:

-اگه بخوای جمع کنی کمکت میکنم.

کامل از اتاق اومد بیرون و گفت:

+نای ایستادن سر پا رو ندارم صبح زنگ میزنم مونس بیاد جمع کنه.

-امم فردا که جمعه است شاید مامان خودش مهمون داشته باشه اجازه مونس رو نده؟

+نه صبحی تماس گرفتم گفت ایرادی نداره می فرستمش بیاد.

یه خوبه زیر لبی تحویلش دادم.

دوست داشتم نگرش دارم و به حرف بگیرمش.

_شام چی بوده؟

اومد نزدیک کانترا

+الویه.

بینیم رو چین دادم خوب میدونست چقدر از مایونز بدم میاد، گردنم و خاروندم و گفتم:

-پنیر داریم؟

یه اخم کمرنگ نشوند بین ابروهاش و با انگشتاش ضرب گرفت روی کانترا،

+آره داریم ولی بهتر نیست مثل بچه ها بهونه نیاری و همون الویه رو بخوری؟

یه چشمک بهش زدم و با چشمم به لباسش اشاره کردم گفتم:

-بهتر نیست بری این لباس خوشگله رو از تننت در بیاری تا تو رو به جای شامم نخوردم؟

یه ایش بلند بالا کشید یه واقعا که هم بهش اضافه کرد، قهقهه ای زدم خم شدم بینش رو بین دوتا انگشتم گرفتم و کشیدم و در همون حین پرسیدم:

-دعواتون سر چی بود با رعنا؟

همونطور که دماغش رو میمالوند گفت:

+هیچی یه بحث زنونه بود.

-اهم زنونه خیلی خوب خانم زن نمیای خودت یه چیزی رو به راه کنی من بخورم جون احسان از ناهار تا الان هیچی نخوردم.

اومد تو آشپزخونه و گفت:

+یعنی دیگه الویه نمی خوای؟

ابروهام رو به نشونه نه بالا فرستادم. ظرف پنیر و سبد نون رو گذاشت رو میز یه نوش جون گفت و در حین برگشتن توی اتاق گفت:

+چراغای اضافی رو خاموش کن سر و صدا هم نکن دیگه واقعا رفتم بخوابم.

چشم غلیظی بهش گفتم و مشغول شامم شدم چه شامی.

بابا میگفت یاسمن کم سن و ساله می تونی هر طور خواستی تربیتش کنی کجاست بیاد ببینه این یاسمنه که داره من رو، رو انگشتش میچرخونه.

یکی دو لقمه نون و پنیر خوردم یه قلوپ نوشابه هم روش، خدایا نون و پنیر هم شد شام؟ یه بی خیال بابا تحویل خودم دادم.

جز نور یه دیوار کوب بقیه چراغا رو خاموش کردم همینطور که به سمت اتاق خوابمون می رفتم بازم اون هیجان لعنتی ذره ذره داشت خودش رو نشون می داد ولی خیلی خوب می دونستم هیچ خبری از طرف یاسی امشب به من نمی رسه.

روی تخت به پهلو خوابیده بود بازم مثل همیشه بدون رو انداز خم شدم رو انداز رو تا بالای گردنش کشیدم، می دونستم تو این زمان کم خوابش نبرده، آروم بدنم رو سر دادم روی تخت کمرم که به تشک رسید یه آخیش آروم گفتم از صبح خیلی سرم شلوغ بود و همین باعث شده بود مدت زمان بیشتری سر پا بایستم.

برگشتم سمت یاسمن که دست راستش رو گذاشته بود زیر بالش و دست چپش رو، روی بالش. موهاش ریخته بود توی صورتش موهاش رو فرستادم پشت گوشش، بعدم با انگشت اشاره آروم روی لب پایینش کشیدم قلقلکش شد و لبش رو جمع کرد توی دهنش لای پلکش رو باز کرد و یه خورده نگام کرد حس کردم دلش به حالم سوخت دستاش رو حلقه کرد دور گردنم و خودش رو توی بغلم جا کرد، رو انداز رو انداختم روی دوتامون زیر لب

یه عزیزم گفتم بعدش یه بوسه روی موهاش زدم سرش رو بالا گرفت وگفت:

+همیشه بخوابم؟

نوک بینیش رو بوسیدم دستم رو روی گوشش گذاشتم و با انگشت شصتم ابروش رو نوازش کردم:

-بخواب عزیزم.

همیشه میگفت این کار بهم آرامش میده ولی هیچ وقت بهش نگفتم این کار چه بلایی سر من میاره چون یاسمن زیاد

به من اجازه رابطه نمی داد حتی دوست نداشت راجعه این موضوع با هم حرف بزنیم.
ولی مگه این احساس لعنتی اجازه میداد رو حرفم بمونم اجازه بدم بخوابه!
با یه صدای زمزمه مانند که خودمم به زور شنیدم صدایش زدم، یاسمن؟
+هووم.

-پس بیداری هنوز؟

+تو نمیذاری بخوابم.

به معنای واقعی جون کندم تا دو کلمه حرفم رو زدم،

_راستش... دلم خیلی برات تنگ شده.... می خواستم یعنی.. اجازه هست که....

هنوز جمله کامل از دهنم بیرون نیومده بود که مثل برق گرفته ها پا شد نشست رو تخت. با دستاش موهایش رو عقب
فرستاد و گفت:

-خیلی بی ملاحظه ای احسان از وقتی اومدی یه بند دارم بهت میگم خستم خوابم میاد ولی تو فقط به فکر خودتی.

سریع از تخت رفت پایین بالشش رو برداشت در کمد رو باز کرد یه رو انداز هم برداشت و از اتاق رفت بیرون.

اونقدر سریع این کار رو کرد که فقط تونستم به حرکاتش نگاه کنم و فرصت هیچ عکس العملی رو نداشتم. فقط یه
لحظه با خودم گفتم مگه ازش چی خواستم جز یه ذره آرامش؟

پاهام رو از تخت پایین گذاشتم سرم رو بین دستام گرفتم عجب شب مزخرفی شد امشب. توی دلم به هر چی حس و
احساس و رابطه بود بد و بیراه گفتم از جام بلند شدم رفتم ببینم خانم کجا تشریف بردن.

چراغ راهرو رو روشن کردم یه نگاه به سالن انداختم اونجا نبود، توی اتاق کار من هم که نمیره.

در اتاق مهمان رو باز کردم دیدم خوابیده روی فرش روانداز هم انداخته تا روی سرش آب دهنم رو قورت دادم یه
نفس عمیق کشیدم و رفتم توی فاز منت کشی، بالاخره اونم خسته بود من نباید انتظار بی جا می داشتم. نشستم کنارش
میدونستم بیداره تکیه دادم به دیوار پشت سرم و گفتم:

-یاسمن پاشو عزیزم برو سرجات بخواب ... بیخشید... اشتباه از من بود... پاشو خانم... میدونی مامانم همیشه به آرزو
و افسون میگه حتی اگه توی روز با شوهرتون جنگ تن به تن هم کردین شب کنار هم بخوابین که اگه ببتون فاصله
افتاد این فاصله رو شیطان پر می کنه.

سرش رو از زیر پتو آورد بیرون بلند شد نشست دست راستش رو حایل بدنش کرد اونقدر شاکی نگاهم میکرد که

احساس میکردم یه متجاوزم. دست بردم سمت اخم بین دو ابروش گفتم:

-اینارم باز کن زشت می شی خوشگلم. اصلا می خوام خودم زحمتش رو بکشم ببرمت تو جات قصه هم برات بگم
خوابت بیره خوبه؟

آروم یه دونه زد روی گونم و گفت:

+خودت رو مسخره کن .

خندیدم اینقدر تلخ که تا جگرم سوخت.

-برو بخواب منم یه مقدار کار دارم میرم پشت لپ تا پیم انجامشون میدم دیرتر می خوابم.
بالشش رو برداشت و بلند شد منم همراهش بلند شدم صورتش رو بین دستانم گرفتم و پیشونیش رو بوسیدم همراه یه شب خیر از اتاق زدم بیرون. احساس حقارت می کردم، احساس سر خوردگی، یه حس بی خود بودن، درد یه مرد رو فقط یه مرد میتونه بفهمه.

رفتم توی سالن و خودم پرت کردم رو اولین مبلی که کیفم روش بود یادم افتاد که وقتی اتاق روشن خوابش نمی بره بلند شدم چراغ راهرو رو خاموش کردم و آباژور توی سالن رو روشن. خونه که انگار بمب توش ترکیده بود آشغالای رو میز رو جمع کردم گذاشتم پایین روی فرش من نمی دونم این همه دستمال مچاله شده واسه چی بود؟ لپ تا پیم رو در آوردم گذاشتم روی میز، میز رو هم یه خورده کشیدم جلو دست کردم توی کیفم عینکم رو در آوردم و به چشمم زدم چقدر خسته بودم دلم می خواست دراز بکشم روی تخت ولی مجبور بودم بمونم تا یاسمن بخوابه بعد برم کپه مرگم رو بذارم. عاقبت پسری که بین چهارتا خواهر بزرگ بشه بهتر از این نیست، عاقبت پسری که هم بازی چهارتا دختر تو خاله بازباشون باشه بهتر از این نیست، بزرگترم که شدم ورد زبون بابا همیشه این بود که مواظب خواهرات باش و من ناخواسته نه تنها به خواهرام بلکه به همه زن ها احترام می داشتم.

توی این چهار ماهی که من و یاسمن زیر یه سقف زندگی می کنیم همه جوهر بهش محبت کردم چه کلامی چه رفتاری چه مالی و چه هر کوفت و زهر مار دیگه ای، توی این چها ماه فقط سه بار باهم رابطه داشتیم کی باورش میشه؟ اینه که می گم درد یه مرد رو فقط یه مرد میفهمه، فقط یه مرد میفهمه از طرف عشقت پس زده بشی یعنی چی!
عینکم رو در آوردم گذاشتم رو لپ تا پ با انگشتای شصتم شقیقه هام رو ماساژ دادم. بالاخره که چی من نیاز به استراحت داشتم تا صبح که نمی تونستم اینجا بشینم برای حال خودم آه بکشم. شاید یاسمن 19 ساله ی من هنوز فرصت می خواست تا خودش رو با خواسته های همسر 29 سالش وفق بده. شاید من زیادی خود خواه بودم.

شب قبل اونقدر فکرم مشغول بود که خیلی دیر خوابم برد با سر و صدایی که از بیرون میومد لای پلکم رو باز کردم حدس میزدم مونس خانم اومده واسه نظافت، پهلوی به پهلوی شدم جای یاسمن خالی بود، خب اگه منم بودم شب قبل با کلی ماچ و بوسه و قریون صدقه می خوابیدم حتما صبح زودتر و سر حال تر بیدار میشدم، مشغول افکارم بودم که در اتاق باز و بسته شد پشت بندش هم تخت بالا و پایین، انگشت یاسمن بود که آروم از روی شقیقم کشیده شد تا روی لبم بعدم صدام کرد:

+احسان، میشه بیدار شی؟

یعنی بی انصافی تا چه حد؟ خوب میدونست لمس بدنم با دستای شیطونش چه به حال و روزم میاره چطور آتیش می ندازه به جونم، اونم وقتی که مثل یه تشنه تو کویر رهام میکنه و می ره، انگشتش رو گرفتم و بوسیدم چشمم رو باز کردم هنوز انگشتش توی دستم بود، زدم به دنده بی خیالی با یه حس التماس که خدا برای هیچ مردی نخواه خیره شدم تو نگاهش و گفتم:

-می شه فقط ده دقیقه تو بغلم بخوابی؟

یه پیراهن حلقه ای کوتاه زرشکی تنش کرده بود، موهاشم جمع کرده بود بالای سرش، چند ثانیه نگاهم کرد و گفت:

+باشه ولی فکرای بد تو سرت نباشه ها کار دارم خیلی.

بال در آوردم دستش رو کشیدم پاهاش رو گذاشت روی تخت و به کمر خوابید کنارم گفتم:

-باشه! ولی گفتم تو بغلم بخواب نگفتم کنارم بخواب!

چرخید یه دستم رو گذاشتم زیر گردنش یه دستم رو هم دور کمرش با تمام عشقی که بهش داشتم توی بغلم گرفتمش سرم و فرو کردم تو موهایش و مثل آدمی که به اکسیژن رسیده باشه عمیق نفس کشیدم و چندین و چند بار روی موهایش بوسه زدم شاید یکی از قشنگ ترین دقیقه های عمرم همون بغل کردن ده دقیقه ای همسرم بود، کم کم داشت حالم دگرگون می شد، به خاطر اینکه اول صبحی یه تنش دیگه ایجاد نشه یه خورده دستام رو از دورش شل کردم سرش رو که بالا آورد بین دو ابروش رو بوسیدم و گفتم:

-آخیش اول صبحی کلی انرژی گرفتم.

ازم فاصله گرفت و نشست روی تخت پایین لباسش رو روی پاهاش کشیدم که بیشتر از این وسوسه نشم دست کرد گیره سرش رو باز کرد که دوباره ببندد و در همون حال گفت:

+ساعت 10 با بچه ها قرار دارم ناهار رو بریم بیرون، یا پارک یا کوه جمعه اس یه هوایی هم عوض می کنم. حاضر بودم فحش بشنوم ولی این حرف رو نه.

-شماها که دیشب پیش هم بودین اجازه بدین یه هفته بگذره بعدا دوباره برنامه دور همی بریزین.

بلند شد از تخت رفت پایین همینطور که سمت کمد دیواری میرفت گفت:

+دیشب یه برنامه ای پیش اومد بیشتر واسه خاطر اونه میریم بیرون.

مانتوی آبی و شال سفیدش رو از توی کمد در آورد و انداخت رو تخت، همینطور که داشتم نگاش میکردم از روی تخت نیم خیز شدم آرنجم رو حایل بدنم کردم گفتم :

-امروز جمعه بود میخواستیم باهم بریم یه سر به بابا و مامان بزنیم یه دو هفته ای میشه نرفتییم اون وری.

دستش رو زد به کمرش و در حالی که داشت نمی دونم به چی فکر میکرد نگاهش رو اطراف اتاق میگردوند، لب پایش رو زیر دندون گرفت و رها کرد بعدم گفت:

-باشه شب میریم.

از تخت اومدم پایین رفتم ایستادم کنارش و گفتم:

-مگه قراره تا شب نیای؟

دستش رو آورد بالا و موهام رو مرتب کرد و گفت:

+نه فقط یه دو ساعت.

-دیگه طاقتم تمام شد دستام رو گذاشتم دو طرف صورتش و یه کام حسابی ازش گرفتم وقتی به نفس نفس افتاد رهاش کردم و گفتم:

-فقط دو ساعت.

کف دستش رو گذاشت رو لبش و چشماتش رو بست و باز کرد، رفت سمت مانتو و شالش منم خواستم از اتاق برم بیرون که صدام زد:

+احسان یه چهار صد ، پونصد بریز به حسابم لازم دارم.
با اینکه هنوز یه هفته نمی شد که به حساب شخصیش یک میلیون واریز کرده بودم، ولی بی چون و چرا گفتم:

-باشه تا میرم دستشویی لپ تایم و روشن کن بریزم به حسابت.
نشستم پشت لپ تاپ و از مبلغی که گفته بود صد تومن هم بیشتر ریختم توی حسابش دوست نداشتم بره بیرون و دلش چیزی رو بخواد ولی پولش کم باشه.
حاضر و آماده در حالی که سرش توی کیفش بود اومد نزدیکم:

+چی شد ریختی؟
عینکم رو از روی چشمم در آوردم و گفتم:

-آره توی حسابته.
+مرسی من دیگه رفتم کاری نداری؟

اومدم بگم چرا کارت دارم میشه نری؟ ولی زبونم یه چیز دیگه گفت:
-به سلامت، مواظب خودت باش، ناهار منتظرتم.

رفت سمت در ورودی و خم شد کفشش رو از جا کفشی در بیاره گفت:
+باشه بهشون گفتم واسه ناهار همراهشون نمیومم.

دستم رو گذاشتم روی پستی مبل و کامل برگشتم سمتش:
-می خوای باماشین برو.

+نه سخته با ماشین، برای پارک کردنش مشکل دارم، بچه ها میان دنبالم.
در و باز کرد و دستش رو به نشونه خداحافظی واسم تکون داد و رفت.

بلند شدم رفتم سمت آشپز خونه بیچاره مونس خانم داشت سرامیک های کف آشپز خونه رو تمیز

میکرد، یه زن حدودا چهل ساله که برای در آوردن خرج دوتا بچش توی خونه مادر یاسمن کار می کرد و از

وقتی ما ازدواج کرده بودیم یه دو سه باری برای تمییز کاری اومده بود اینجا.

با یه سلام و خسته نباشید رفتم سمت یخچال دیشب که شام نون و پنیر خوردم، صبحونه هم الان نون و

پنیر، اگه یاسمن بزنه به سرش و بمونه پیش رفیقاش حتما ناهار هم نون و پنیر! چه روز جمعه ای شود امروز؟

بعد از صبحانه برای اینکه مونس خانم راحت باشه و به کارش برسه رفتم اتاق کارم، پنجره رو باز کردم و

نگاهی به کوچه انداختم، یه مرد جوون موتور سه چرخش رو پارک کرده بود جلوی در و خودش داشت توی

سطل آشغال شهرداری رو زیر و رومی کرد، حالم گرفته شد پنجره رو بستم نشستم پشت میز یه سری

فاکتور و مقداری هم بارنامه از توی پوشه ی روی میز در آوردم، یادم افتاد عینکم توی سالنه بلند شدم

بیارمش که ضربه ای به در اتاق خورد، با قدم های بلند خودم رو به در رسوندم و بازش کردم، مونس خانم بود، دستاش رو از جلو روی پیش بندش قلاب کرد و گفت:

**کارم تموم شده، اما خانم گفتن برای ناهار یه چیزی درست کنم، خواستم بپرسم چی می خواین که من آماده کنم؟

با ناخن بالای لبم رو خاروندم و گفتم:

-خودت بین یخچال چی هست یه چیزی درست کن برای من فرقی نداره.

یه چشم آقا گفت ورفت، من هم رفتم سمت سالن و عینکم رو برداشتم، ای بابا....به جای زنم کارگر خونه مادرش باید به فکر ناهار من باشه!

مدت زمانی که توی اتاق و پشت میز نشسته بودم هیچ کدوم از کارهام رو انجام ندادم، همش فکر می

کردم، به نحوه آشناییم با یاسمن. آدم خیلی سنتی نبودم ولی یه ازدواج کاملا سنتی داشتم، با اینکه

پسرهای تو سن من یه ده ، بیست مورد دختر تو ادد لیست گوشیشون داشتن ولی من به جز خواهر هام

و دختر های فامیل عادت نداشتیم با دختر های غریبه تر سر صحبت رو باز کنیم، نمی دونم شاید دلش بر

می گشت به تک پسر بودن من میون چهار تا خواهر بزرگتر از خودم، و حس احترام و چشم پاکی که پدرم همیشه به من متذکر می شد.

کارشناسی ارشد شیمی رو که گرفتم پیمان پسر عمم که اونم هم رشته و مدرک من بود یه شرکت پخش رنگ های صنعتی و ساختمانی راه انداخته بود از من خواست باهاش همکاری کنم، و این شد که من خیلی بیکار نمودم و سریع بعد از گرفتن مدرکم مشغول به کار شدم. چهار، پنج سالی از اون زمان گذشته و با رونق شرکت و کار و تلاش زیاد خودمون تونستیم یه اعتباری کسب کنیم. همین شش هفت ماه پیش بود که مامان با کلی ذوق و شوق سر میز صبحانه بحث ازدواج رو پیش کشید و از من خواست یه سر و سامونی به زندگیم بدم، من هم ریش و قیچی رو سپردم دست خودش که اگه موردی می شناسه منم حرفی ندارم.

هنوز به محل کارم نرسیده بودم که موبایلم زنگ خورد مامان بود که می گفت با خانواده خانم حق پرست

مامان یاسمن هماهنگ کرده و برای امشب ازشون وقت گرفته، ماشین رو گوشه خیابون پارک کردم و

متعجب از مامان پرسیدم:

-جدی میگین یا سر به سرم میذارین؟ توی همین چهل دقیقه ای که من از خونه زدم بیرون کیس مورد نظر پیدااش شده؟

و مامان گفت که خیلی وقته دخترشون رو زیر سر داره منتظر بوده من اجازه بدم، گفت بابات هم موافقه،

امشب بریم یه نظر همو ببینید، ببین پسند میکنی یا نه!

ذوق و شوقش رو که دیدم خنده آرومی کردم و گفتم:

-باشه مامان شب زودتر میام که بریم.

یه الهی قربونت برم گفت و بعد از خداحافظی قطع کرد. منم لبهام به لبخندی کش اومد و سری تکون

دادم و حرکت کردم به سمت شرکت. فقط یادم رفت بپرسم خانم حق پرست کی هست؟

با صدای افتادن چیزی از افکارم بیرون اومدم نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم یک ربع به دو بعد از ظهر رو نشون می داد بلند شدم کش و قوصی به بدنم دادم و از اتاق رفتم بیرون بوی غذا توی خونه پیچیده بود و عجیب منو گرسنه کرده بود. داشتیم میرفتم سمت آشپز خونه که مونس خانم از اونجا اومد بیرون و گفت:

**آقا من دیگه کارام تموم شده با اجازتون رفع زحمت می کنم.

دستام رو گذاشتم توی جیب گرمکنم و گفتم:

-خسته نباشید لطف کردی، صبر کن الان واست آژانس خبر می کنم.

فوری با یه آژانس تماس گرفتم و همراهش تا پایین رفتم بعد از حساب کردن کرایش اومدم بالا. یاسمن طرفای ساعت دو و نیم بود که اومد خونه، وقتی اومد از همون دم در شروع کرد به غر زدن، که چقدر هوا امروز گرم بوده و لباساش بوی عرق گرفته، یه سلام به من که روی مبل نشسته بودم و چایی میخوردم کرد و حین رفتن تو اتاق شالش رو از سرش کشید و گفت:

+مونس غذا پخت و رفت؟

گفتم:

_بذار جواب سلامت رو بدم اول بعد منو به رگبار سوالات ببند. حالا سلام خانم خسته نباشی، آره فکر کنم ماکارونی پخته.

گفت:

+... گوشت چرخ کرده، چیز بهتر نبود بهش بگی؟

-من نگفتم! از من پرسید گفتم خودت یه چیزی درست کن.

داشت دکمه های مانتوش رو باز می کرد وقتی گفت یه دوش میگیره و میاد. لیوان چایی که توی دستم

بود رو، روی میز گذاشتم رفتم دنبالش توی اتاق یه جین سورمه ای با تاپ سفید تنش بود حولش هم تو

دستش می خواست بره سمت حموم. به شوخی گفتم:

-منم پیام؟

چشماش و ریز کرد و گفت:

+کجا؟

با چشمام به در حموم اشاره کردم و گفتم:

-اون تو!!

یه نه ی کشدار گفت و یه بی حیا هم بست تنگش.

در و باز کرد و به سرعت وارد حموم شد، درم از داخل قفل کرد. از ته دل خندیدم از اون تو داد زد:

+خیلی پرویی احسان.

با اینکه زیاد بهم پا نمی داد ولی لذت میبردم که دوباره این مسائل سر به سرش بذارم. روی تخت دراز

کشیدم تا از حموم بیاد بیرون، روز جمعه به خودی خود دلگیر بود برای منی که توی یه خانواده تقریباً پر

جمعیت بزرگ شدم و همیشه دور و برم شلوغ بود تنها موندن تو یه همچین روزی خیلی سخت بود.

خم شدم مجله روی عسلی رو برداشتم و بی خودی ورق زدم که صدای ویبره گوشی یاسمن رو شنیدم.

این بار خم شدم گوشیش رو برداشتم نوشته بود 1 new message دوباره گذاشتمش سر جاش. یکی دو

ورق دیگه از مجله رو رفتم جلو که بازم صدای ویبره گوشیش اومد دوباره خم شدم و برش داشتم نوشته

بود 2 new message یه نگاه به در حموم کردم هنوز صدای شر شر آب میومد، انگشتم لغزید روی صفحه و

قفلس باز شد.

یه لحظه از کاری که کردم پشیمون شدم من اجازه نداشتم وارد حریم خصوصی یاسمن بشم
 بلاخره اون یک زن بود شاید با دوستانش حرفهای زنونه ای داشت که دوست نداشتم متوجه
 اونها بشم. گوشیش رو دوباره قفل کردم و سر جاش گذاشتم بلند شدم از اتاق بیرون رفتم
 شاید اگر از حمام خارج می شد و با حوله می دیدمش باز هوایی می شدم و من باز چاره ای
 نداشته باشم جز سکوت و احترام به خواستش. یه برنامه تلویزیونی میدیم که صدام زد برای
 ناهار وقتی وارد آشپزخونه شدم دیدم حوله تنشه کلاش هم روی سرش. صندلی رو عقب
 کشیدم که بشینم :

-اول لباسات رو میپوشیدی.

پارچ آب رو گذاشت روی میز و گفت :

+غذا بخوریم بعد میپوشم خیلی گرمه.

-سرما میخوری اینجوری.

+نه خوبه بیرون خیلی گرمه، دوست دارم خنک بشم یه ذره.

توی دلم گفتم تو که به خودی خود یخ هستی وای به روزی که بخوای از این هم سردتر بشی،

برای هر دومون غذا کشیدم و در حین خوردن گفتم:

-دستپخت مونس هم بد نیستا.. ولی من دستپخت تو رو بیشتر دوست دارم.

دور دهانش رو با دستمال تمیز کرد و گفت:

-ای زبون باز دستپخت منو دوست داشتی دیشب از سالاد الویم میخوردی.

آروم خندیدم ...

-به جون احسان من مرگم مایونزه ، هم چربه هم یه بویی میده ، بعدم خانم خانما با قاشق

اشاره زدم به بشقابش، شما که خودت گوشت چرخ کرده نمی خوری ببین همه چوبای

ماکارونی رو خوردی گوشتا رو زدی یه گوشه فقر آهن میگیری ضعیف میشی.

اونم خندید و گفت:

+به اینا میگن رشته نه چوب، بعدم چکار کنم منم از اینا اشاره به گوشتای کنار بشقابش،

دوست ندارم.

بی مقدمه پرسیدم:

-چی خریدی؟

چشماش رو ریز کرد و گفت:

+مگه قرار بود چیزی بخرم؟

یه لیوان آب ریختم و گفتم:

-صبح که میخواستی بری گفتم پول بریزم به حسابت فکر کردم میخوای چیزی بخری خواستم

ببینم کم نبود.

به وضوح رنگش پرید دست برد به کلاه حولش و شروع کرد به مرتب کردنش یه چیزی ته قلبم

افتاد منتظر موندم جوابش رو بشنوم.

+قرار بود با بچه ها بریم گردش و خرید دیگه من که نرفتم برگشتم خونه.

دستام رو قلاب کرده بودم زیر چونم و خیره صورتش بودم نمی دونم چرا یه حسی داشتم، بلند

شد بشقابش رو برداشت و گذاشت توی سینک و از من پرسید:

+ساعت چند میریم خونه بابا علی؟

من هم بلند شدم که پارچ آب رو بذارم توی یخچال:

-منی دونم به مامان گفتم جمعه یه سر بهشون میزنیم ولی ساعتش رو مشخص نکردم اگه

کاری نداری عصر میریم که شام رو اونجا باشیم.

داشت بقیه میز رو جمع میکرد که گفت:

+باشه عالیه من کاری ندارم.

میخواست برگرده سمت میز که بازوش رو گرفتم و با یه حرکت پیچوندمش تو بغلم یه نفس

عمیق از بوهای خوبی که میداد به ریه فرستادم ، از خودم فاصلش دادم توی چشماش میدویدم

از چپ به راست اونم نگاهش با نگاه من در گردش بود وقتی ازش پرسیدم اجازه هست اروم

چشماش رو بست و باز کرد.

تمام طول رابطه با من همراه بود از سردی و دلزدگی خبری نبود، و من به جای اینکه از رابطه

لذت ببرم گیج شده بودم، اگه یاسمن یه آدم سرد مزاجه نباید الان اینقدر گرم و خواستنی

باشه، پس چرا همیشه فراریه؟

سرش رو توی سینم پنهان کرده بود و نفس های آروم میکشید بوسه ای به موهایش زدم و به

خاطر این لطف غیر منتظرش تشکر کردم. سوالی که توی ذهنم داشت می رقصید رو به زبون

آوردم:

-خانم؟

-خانم؟

+هووم؟

-یه چیزی پیرسم؟

+پیرس.

-از اینکهبامن ازدواج کردی راضی هستی؟

از آره بی مکتی که گفت ته دلم خوشحال شدم، حتما واقعا راضی و شاید من زیادی حساس شدم و مثل بچه ها دوست دارم یاسمن مدام دور و برم باشه و بهم محبت کنه درست مثل خواهر هام.

با ضربه آرومی که به میز خورد سرم رو از توی مونیتور بیرون آوردم و نگاه گنگم رو دوختم به پیمان که داشت می پرسید:

**کجایی احسان؟

کف هر دو دستم رو به صورتم کشیدم و گفتم:

-هم اینجا..

یه دستش رو گذاشت توی جیب شلوارش و خیلی مشکوک نگاهم کرد و گفت:

**یه چن وقته تو نختم همش توی خودتی چیزی شده؟ مشکلی چیزی داری؟ پول لازمی؟

با انگشتام پشت گردنم رو فشار دادم و گفتم:

-این سفارش شرکت روناس درگیرم کرده شنیدم توی محصولات شرکتشون ازت می ریزن که هم سمی هستش هم خطر ناک.

**جدی می گی؟

یه مقدار برگه از کشوی میز خارج کردم و سر دادم سمتش:

-نمی دونم فعلا یه گزارش نصفه نیمه به من رسیده، خیلی قطعی نیست.

همونطور که برگه ها رو از نظر می گذروند گفت:

**اگه شک داری یه نمونه بفرست موسسه استاندارد، نکنه به اعتبار ما پخش بشه تو بازار دستمون بمونه تو پوست گردو!

سری به نشونه موافقت تکون دادم:

-حواسم هست اگه به نتیجه ای نرسیدم همون کاری که گفتمی رو انجام می دم.

برگه ها رو گذاشت روی میز و گفت:

**اومده بودم بهت بگم مازیار پازوکی اینجاست.

متعجب نگاش کردم:

-واقعا؟ کجاست الان؟

اشاره زد به سمت در و گفت:

**اتاق من.

بلند شدم همراه پیمان به اتاقش رفتم، در و که باز کرد مازیار رو دیدم که نشسته بود روی مبل و چای می خورد صدای در رو که

شنید سرش رو برگردوند فنجونش رو روی میز گذاشت و بلند

شد:

"به بین کی اینجاست دانش احسان.

چند قدم بلند به سمتش برداشتم و بغلش کردم و چند تا ضربه آرام به پشت کتفش زدم.

-چطوری تو، چه عجب اومدی اینوری؟ باز که ستاره سهیل شدی نیستی؟

نیشش شل شد و گفت:

"زن گرفتی بلبل شدی، ما که زیر پاتیم رفیق.

همونطور که تعارفش می کردم بشینه گفتم:

-چاکریم قربان.

پیمان هم اومد و نشست کنار مازیار، مازیار دوست مشترک من و پیمان بود، من و پیمان خوب می دونستیم که وقتی عرصه بهش تنگ میشه برای رهایی از افکارش میره یه گوشه تا

آروم بشه و دوباره برگرده.

نگاهی به من و پیمان کرد و گفت: چه خبر؟ کار و بار؟

من بودم که پاسخش رو دادم:

-امن و امان خبری نیست . عروسی منم که پیچوندی و نیومدی.

"شرمنده داداش تو که می دونی حالم خراب بشه یه جا بند نمی شم، نیومدم ولی کادوی عروسیت محفوظه.

-ای بابا من خودت رو میخواستم نه کادو.

یه لحظه در باز شد و رامین اومد تو، پسر کوچیکه عمه و داداش پیمان به محض دیدن مازیار چشماش گرد شد و گفت:

به.. به.. به.. عشق منم که اینجاست.

مازیار قهقهه ای زد و بلند شد دستاش رو برای بغل کردن رامین باز کرد و یه عی.. تو روحت هم نثارش کرد. مراسم ماچ و بوسشون که تموم شد مازیار رو کرد به پیمان و گفت:

"این جینگیلی مستون رو هم استخدام کردی اینجا؟"

به جای پیمان رامین گفت:

آره دیگه یکی باید باشه که مو رو از ماست این دوتا بکشه بیرون.

پیمان بلند شد و پشت میزش نشست که جا برای نشستن رامین هم باشه، مازیار همونطور که نشست و لبه های کت بهارش رو مرتب میکرد گفت:

"بابا بیا پیش خودم دو برابر اینجا بهت حقوق می دم پیش این دوتا پیشرفت نمی کنی که.

رامین خنده کوتاهی کرد:

من درس این کار رو خوندم دلالی که نخوندم.

مازیار ضربه نه چندان آرومی به پشت کتف رامین زد و گفت:

"من دهن تو رو س.... آخه دوتا جمع و تفریق نهایتش یه ضرب و تقسیم دیگه تحصیل میخواد اینو عمه ی منم بلده جون تو.

هر سه زدیم زیر خنده رامین در همون حین گفت:

ای جونم عمه...بابا تو خر رو رنگ می کنی جای پراید میفروشی به ملت من بیام اونجا سه سوته دم و دستگاہت رو به باد می دم.

"بابا شما ها که با این شغلتون کل مملکت رو رنگ میکنین.

باز رامین بود که پرسید:

چه خبر؟ راه گم کردی؟

مازیار دستی به موهایش کشید:

"راستش بچه ها....امروز اومدم که هم ببینم شما رو هم اینکه....برای آخر هفته دعوتتون کنم باغ سید اکبر،.....بریم

یه خورده خوش گذرونی.

اولین نفر رامین بود که یه بشکن زد و یه ای ول غلیظ گفت.

مازیار اضافه کرد که:

"فقط یه چیزی... این دفعهمن زیدم هم همراه!

و من بودم که گفتم:

-اوه اوه اوه.... منو معاف کن داداش.

یه دونه قند از توی قندون رو میز برداشت و پرت کرد سمتم:

-باز تو ساز مخالف زدی؟ زن گرفتی هنوز پاستوریزه ای؟

رامین گفت:

-بابا احسان زن که گرفت هموژنیزه شد.

قندی رو که مازیار به سمت من پرت کرد من انداختم سمت رامین مازیار یه خنده آرومی کرد و گفت:

""جون تو احسان خودت هم می خواستی بیای من اجازه نمی دادم تو دیگه متاهل شدی و متعهد.

پیمان یه پوزخند رو لبش بود وقتی مازیار ازش پرسید:

""تو چی میگی پیمان میای؟

پیمان دستش رو به چوئش زد و خیره به مازیار گفت:

**تو که اینقدر خوب بلدی نصیحت کنی و درس تاهل و تعهد بدی چرا خودت عمل نمی کنی؟ باز دوباره

چه نقشه ای تو سرته مازیار؟ باز دوباره چجوری می خوای اون زن بیچاره رو آتیش بزنی بسش نیست این

همه مدت؟ خودت خسته نشدی؟ بعدم این سید اکبر دلش خوشه سیده باغش رو میدهد شما برین توش

فسق و فجور؟

مازیار که سرش رو انداخته بود پایین بلند کرد و گفت:

""رفیق فاب ما رو ببین به جای جانب داری من، از یه زن بی مسئولیت..... هنوز مونده پیمان، هنوز مونده

تا تاوان کاری رو که کرد پس بده. بعدم سید اکبر پولش رو می گیره چکار داره به ما؟

دلم نمی خواست وارد بحثشون بشم چون خوب می دونستم مازیار وقتی که سنگ بشه هیچ میخی

قادر نیست بهش ترک بندازه. رامین دستی پشت کمر مازیار کشید و گفت:

بی خیال این دو نفر من هستم پایه ی پایه.

پیمان تک سرفه ای کرد و گفت:

**زیدت نباشه منم هستم ولی تحمل اون عفریته رو ندارم.

مازیار با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و بین خنده گفت:

""تصور کن پیمان، اون بفهمه تو بهش میگی عفریته چشمت رو از کاسه در میاره، وقتی گفتم اونم هست منظورم این بود که شما هم با همراहतون بیاین بالاخره می ریم خوش گذرونی. علی چراغی و بهزاد هم هستن.

پیمان ابروهایش رو انداخت بالا و گفت:

**نچ داداش، اونی که همراه منه... واسه همیشه می خوامش نه یکی دو ساعت خوشگذرونی، پس با این حساب دور منم یه خط بکش منم مثل احسان معاف.

مازیار سری از روی تاسف تکون داد:

""داش رامین موندیم منو تو این دوتا که ذلیل شدن رفت .

رامین کف دستش رو بالا آورد و مازیار یه ضربه کف دستش زد و گفت:

""دارم_____ت.

مازیار که رفت برگشتم توی اتاقم تا اگه فکر و خیالات دست از سرم بردارن به کارم برسم. مچ دستم رو بالا

آوردم یه نگاه به ساعت انداختم یه ربع به 12 ظهر بود، گوشی رو از جیبم بیرون آوردم و وارد لیست

تماسم شدم روی اسم بانو ضربه زدم با وجود اون همه حس ضد و نقیضی که روز قبل به من داده بود

ولی دلم براش تنگ شد، مخصوصا که شب قبل خونه بابا علی کلی به هر دومیون خوش گذشته بود.

صدای دو رگه از خوابش که توی گوشی پیچید حاضر بودم هر چی دارم بدم فقط اون لحظه کنارش باشم و

محکم بغلش کنم.

-سلام خانم خانما ساعت خواب.

+سلام..... ساعت چنده مگه؟

خنده ی آرومی کردم و گفتم:

-نزدیک 12

با همون صدای دو رگه و خوابالوش گفت:

+چقدر خوابیدم کلی کار داشتیم... وای احسان دیشب اصلا خوب نخوابیدم.

با یه تعجب نمایشی گفتم:

-چرا؟ تو که دیشب تا صبح تو بغل من بودی جات بد بود جا به اون خوبی؟

صدای خنده آرومش رو شنیدم.

+دیووونه.... بدنت اینقدر داغ بود نمی تونستم بخوابم.

-آهان اینو بگو... اون داغی که جریان داره آدم عشقش بغلش باشه و....

اجازه نداد جملم رو کامل کنم و گفت:

+کاری داشتی زنگ زدی؟

اصلا انگار تعلیم دیده بود که برجک منو هدف قرار بده.

-نه عزیزم فقط خواستم حالت رو بپرسم.

+خب پس اگه کاری نداری خیلی گرسنه برم یه چیزی بخورم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-باشه برو.

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد ولی من از این ور خیره شدم به گوشیه تو دستم و گفتم:

-مواظب خودت باش عزیزم.

اگه آدمی بودم که روی اعصابش کنترلی نداره از حرص این کارش گوشی رو محکم می زدم رو میز ولی

می خواستم کج دار و مریز کنم با یاسمن، شاید حق با بابا باشه من باید خیلی چیزا به یاسمن یاد بدم.

داشتیم دوباره غرق می شدم توی افکارم اگه این بار پیمان سر برسه و ببینه حواسم یه جای دیگه اس تا

ته ماجرا رو در نیاره ول کنم نیست، این چند وقته از بس با خودم حرف زدم و فکر و خیال کردم احساس

افسردگی می کنم، یاسمن برای من شده یه معما که نمی تونم حلش کنم، پس چیه که مامان همیشه

به خواهرهام میگه با محبت دل شوهراتون رو به دست بیارین خب پس دل زنا با چی به دست میاد؟ من که

تو این 5،4 ماه از هیچی کم نداشتیم محبت هم که همیشه هست. کف دستام رو به صورتتم کشیدم و

نفسم رو پر حرص بیرون دادم.

ساعت تقریباً 8 شب بود که به خونه رسیدم، دوست داشتم زنگ در ورودی رو بزنم و یاسمن در

و باز کنه، هه... مگه تو این چند ماه از این کارا کرده که الان بار دوش باشه، خیلی دوست

داشتیم بیاد استقبالم، مثل کاری که بیست و چند سال شاهدش بودم، که مامان برای بابا انجام

می داد و خستگی یه روز کاری رو با روی خندون و یه خسته نباشید از تنش بیرون میاورد،

درسته که یاسمن یه زن امروزیه و مادر من یه زن دیروزی، ولی عشق و علاقه و احترام که امروز

و دیروز نداره. کاش توی ذهنم دست از این مقایسه کردنها بر می داشتم، شاید همین مقایسه کردنها باعث می شه نتونم رفتار یاسمن رو این طور که هست بپذیرم. ولی عجیب امشب دلم می خواست باهاش حرف بزنم و بگم ظهر چقدر از دستش حرص خوردم.

کلید انداختم و داخل شدم، از صداهایی که می آمد مشخص بود توی آشپز خونه اس. یه نفس عمیق کشیدم، یه لبخند هم کاشتم رو لبم و رفتم سمت آشپز خونه. یه پیراهن سفید آستین کوتاه با گلهای صورتی، که بلندیش تا قوزک پاهاش بود پوشیده بود با یه جفت صندل صورتی .

وای خدا باز قصد کرده امشب منو دیوونه کنه.

با صداش به خودم اومدم:سلام..... به چی زل زدی؟

زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم: سلام، خسته نباشی..... خب معلومه به تو.

یه قری به سر و گردنش داد و گفت: چیه خوشگل شدم؟

ای دل غافل، خدایا خودم رو به خودت سپردم، یا من یه دردی، مرضی، چیزی دارم، یا اینکه یاسمن مثل فاز و نول بگیر نگیر داره. خم شدم کیفم رو گذاشتم پایین کانتر و رفتم توی آشپزخونه کنارش، برگشته بود به سمت سینک و داشت یه چیزی رو می شست. از پشت سر بغلش کردم و دستام رو رو روی شکمش قلاب و چونه ام رو گذاشتم روی شونه ی سمت راستش:

در خوشگلی شما که شکی نیست، ولی....

نمی دونم اون ولی رو چه جووری گفتم که به مزاجش خوش نیومد، دستاش رو گذاشت رو دستام و منو از خودش جدا کرد، برگشت تو بغلم و خیره شد تو چشمام و گفت: ولی چی؟

دست گذاشتم دو طرف صورتش و پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: شام بخوریم بعد ویش رو بهت

بگم؟

سرش و کج کرد و گفت: باشه.

قبل از این که رهانش کنم بره دست بردم سمت موهایش و گیره پشت سرش رو باز کردم و

انداختم رو کابینت و گفتم: من اینجوری بیشتر دوست دارم.

بعدم یه تیکه از موهایش رو گرفتم توی دستم و بوسیدم. از آشپزخونه رفتم بیرون تا سریع تر

لباس عوض کنم و یه آبی به دست و صورتم بزنم، شاید می شد امشب با یاسمن یه شب

رویایی رو گذروند. حوله رو روی پشتی صندلی گذاشتم و نشستم پشت میز: امم چه بوی

خوبی میاد، چی پختی؟

دیس و گذاشت وسط میز و گفت: دم پختک.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: آفرین، ماما همیشه میگه زنی که بتونه دم پخت بپزه یعنی یه

آشپز ماهره.

براش غذا کشیدم و گذاشتم جلوش، یه مرسی گفت و مشغول شد. در همون حال پرسید: خب

نگفتی، ولی چی؟

به حرفش لبخندی زدم و گفتم: هنوز تو فکر ولی هستی؟

سرش رو تکون داد و گفت: اهمم، می خوام بدونم، اون ولی به خاطر چی بود؟

قاشق رو گذاشتم توی بشقابم، یه نگاهی به چشماش انداختم: بعد از شام بگم؟

ابروهایش رو کشید تو هم و گفت: نه همین الان بگو.

دوباره خندیدم و گفتم: شش ماهه دنیا اومدی؟

چیزی نگفت به جاش زل زد توی صورتم. وقتی دیدم اوضاع اینجوریه انگشتهام رو تو هم قفل کردم و

گذاشتم زیر چونه ام: خیلی خب، راستش... یه خورده درک رفتارت برای من، سخته، چه جوری

بگم یه جور دوگانگی تو رفتارت هست، دوست دارم همیشه مثل امشب باشی، زیبا و

خواستنی و همینطور پر انرژی. راستش، سردی رفتارت ... باور می کنی گیج شدم.

من خیلی دوستت دارم، تو رو می خوام همه ی، همه ی، وجودت رو. نه قرضی و قسطی....

هنوز حرفهام ادامه داشت که چشماش و ریز کرد و گفت: یعنی چی؟ مگه برده گرفتی؟ همه ی،

همه ی من یعنی یه برده که کل 24 ساعت به اربابش سرویس بده.

برداشت بدی از حرفهای من کرده بود: یاسمن جان، عزیزم، منظور من اونی نبود که تو ذهن تو اومد.

با عصبانیت از سر میز بلند شد و گفت: واقعا که... دوران برده داری خیلی وقته تموم شده آقا.

جوابش بدجور عصبیم کرد، دیگه سکوت و آرامش فایده ای نداشت: تو این چند ماهه که زن من

شدی، چکاری کردم که احساس برده بودن بهت دست داده؟

دستش رو تو هوا پرت کرد و گفت: برو بابا.

سریع از آشپزخونه رفت بیرون، صندلی رو عقب کشیدم و رفتم دنبالش، رفته بود تو اتاق خواب

در و باز کردم دیدم نشست پشت میز توالت و برس رو برداشت که به موهایش بکشه. نزدیکش

شدم، برس رو ازش گرفتم و پرت کردم روی میز که صدای خیلی بدی داد، چشماش رو بست و

باز کرد و گفت: دیوونه شدی؟

بازوش رو گرفتم و بلندش کردم، با عصبانیت گفتم: می شه گفت دیوونه شدم، واسه چی وقتی

دارم باهات حرف می زنم ول می کنی می ری؟

داشت تقلا می کرد خودش رو رها کنه ولی محکم تر گرفتمش. توی همون حالت گفت: چون از

حرفات خوشم نیومد.

نفس پر حرصی کشیدم و گفتم: مگه قراره همه چی خوش آیندت باشه که بشینی و گوش کنی؟

یه دستش رو آزاد کرد و گفت: من این مدلی ام، حرفی رو دوست نداشتم باشم گوش نمی دم.

با تحکم گفتم: باید گوش بدی تو یه زن متاهلی باید بدونی شوهرت از تو چی می خواد.

خیلی وقیحانه زل زد تو چشمام و گفت: شوهرم از من چی میخواد. روزی ده بار رابطه درست مثل یه برده.

با دستم چونه اش رو گرفتم و گفتم: حرف دهنتم رو بفهم یاسمن.

چونه اش رو آزاد کرد و گفت: حرف دهنتم رو می فهمم.

دستش رو کشیدم و پرتش کردم روی تخت و گفتم: که حرف دهنتم رو می فهمی نه؟ خیلی

دوست داری مزه برده بودن رو بچشی آره؟

از یه لحظه غفلت من استفاده کرد و از اون ور تخت فرار کرد به سمت حموم، رفت داخل و در و

قفل کرد. با دست چند تا ضربه زدم به در حموم و گفتم: بهتره در و باز کنی صورت خوشی نداره

جلوی همسایه ها در و بشکنم.

داد زد : برو بیرون از اتاق نمی خوام صدات رو بشنوم.

خدایا مگه یه زن اینقدر گستاخ می شه، هر چی شنیدم زن یعنی مهربونی، عشق، علاقه، کوفت، زهر مار، شاید زن منم نه یاسمن، شاید من شوهر کردم و خودم خبر ندارم. نشستیم رو تخت، سرم و بین دستام گرفتیم، عجب شب رویایی ساختم با یاسمن. صدام رو بالا بردم که بشنوه: تو مشکلِت با من چیه یاسمن؟ اگه علاقه ای نداشتی واسه ی چی بله گفتی؟ تو این 5،4 ماه چه کاری از من سر زده که من شدم برده دار و تو شدی برده؟ از من خوشت نمی اومد

کسی مجبورت نکرده بود، واست حکم اعدام هم نزده بودن که اگه زن احسان نشی اجراش بکنن.

لای در حموم رو باز کرد و گفت: لطفا برو بیرون می خوام تنها باشم.

خیره شده بودم بهش و تند و تند نفس می زدم، به خاطر اینکه کار خطایی ازم سر نزده که بعدا پشیمون بشم بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. شام که زهر مارم شد، خسته بودم خسته تر شدم. رفتم دراز کشیدم روی کاناپه توی سالن. نظر اول که یاسمن رو دیدم بد جوری مهرش به دلم نشست، از همون شب اول و جلسه اول آشنایی. اون قدری که احساس می کردم سالهاست می شناسمش. شب که برگشتیم خونه تا صبح چهره اش جلوی چشمم بود و بهش فکر می کردم، و دلم بد جوری گرم می شد. این طور که از حرفهای مامان توی ماشین برداشت کردم، مثل اینکه اونها هم نظر مثبتی به من داشتن. بعد از اون شب ما دو سه باره دیگه برای صحبت های اصلی رفتیم خونه مادر یاسمن، وقتی همه چیز اوکی شد، من از مامان خواش کردم که با مامان یاسمن صحبت کنه و عقد و عروسی رو با هم بر گذار کنیم، پدر

یاسمن سالها پیش وقتی یاسمن سه ساله بود فوت کرد، به همین خاطر مادرش گفت

خوشحال می شه یاسمن سریع تر ازدواج کنه، چون به محبت یه مرد توی زندگیش نیاز داره .

ولی کجاست الان بیاد بینه هر چی بیشتر بهش محبت می کنم بیشتر پسم می زنه.

سیف الله سیف الله...؟ از پشت وانت بیرون اومد: بله آقا؟

انگشتام رو جلوش تکون دادم: بارنامه رو بده.

شروع کرد جیباش رو گشتن، از جیب شلوارش شروع کرد تا رسید به جیب پیراهنش، با سیگاری که

گوشه لبش بود نمی تونست درست حرف بزنه: کجاست...؟ تو جیبم بود... نج....

سیگار رو از گوشه لبش در آوردم زیر کفشم له کردم، و با حالت عصبانیت گفتم: توی احمق هنوز نمی

دونی اینجا مواد شیمیایی وجود داره و خطر انفجار هست، این گوه رو گذاشتی تو دهنتم و می

خوای بهش فندک بزنی؟ بارنامه چی شد؟ هر چی آدم بی مسئولیته جمع شدن دور من.

با صدای پیمان به عقب برگشتم: جناب نصر، یه لحظه تشریف بیارین.

می دونستم برای چی صدام زده، یه الان میام بهش گفتم، رو کردم سمت سیف الله: سریع بارنامه رو

پیدا کن بیار اتاق من.

سرش رو خم کرد یه چشم آقا گفت ورفت. ضربه ای به در باز اتاق پیمان زدم و رفتم تو، سرش رو از کاغذ

های روی میز بلند کرد با چشمش اشاره زد به مبل کنار میزش و گفت: بشین.

هنوز کامل ننشسته بودم که بلند شد در اتاق رویست و ایستاد روبه روم: تو چه مرگته احسان؟

عصبانیت رو سر یه راننده از همه جا بی خبر خالی میکنی که چی بشه؟ دردت چیه تو، ورژن جدید

متاهلیه؟ فکر نکن حواسم بهت نیست چند وقته حالت خرابه تو خودتی، با یاسمن مشکل داری؟

انگشتم و فرو کردم تو موهام:نه.

یه پوزخند صدا دار زد و نشست مبل روبه روی من : این نه از صدا تا آره هم بدتر بود، آدم آروم و منطقی که

من می شناختم تبدیل شده به یه آدم عصبی و تند مزاج، خب دلش چیه؟ تغییر وضعیت، تغییر وضعیت

چی بوده؟ ازدواج و تاهل.

نمی دونستم چی بگم پیمان تیز بود مطمئنا با یه نگاه به من تا ته ماجرا رو خونده بود، ولی می خواست

خودم بگم. ولی من دوست نداشتم مثل خاله زنک ها بشینم و از آشوبی که زندگیم رو گرفته بود حرف

بزنم. لبخند کوتاهی زدم و گفتم: بالاخره متاهلی هم مشکلات خودش رو داره همیشه که همه چیز بر

وفق مراد آدم نیست.

دست به سینه تکیه داد به مبل: خیلی خب، حالا که نمی خوام بگی حرفی نیست، ولی از من به تو

نصیحت، زندگیت رو مدیریت کن احسان، نذار شیرازش از دستت در بره که مجبور بشی ورق پاره هاش رو

از این سر و اون سر شهر جمع کنی.

پیمان مجرد بود، مدتها بود که به دختر داییش که دختر عموی من هم می شد علاقه داشت، ولی عمه

مخالف بود، و پیمان هم می گفت، بی رضایت مادرم پا پیش نمیذارم. و من مطمئن بودم هر دختری که

وارد زندگی پیمان بشه می تونه کنار پیمان رشد کنه و پر و بال بگیره.

با ضربه ای که به در اتاق خورد سرمون به سمت در چرخید، پیمان یه بغرما گفت و بلند شد که پشت

میزش بشینه، سیف الله بود: جناب نصر، بارنامه رو آوردم.

یه الان میام گفتم، رو کردم سمت پیمان: مرخصم؟

سرش رو تکون داد و گفت: آزاد برادر.

بلند شدم که برم صدا زد و گفت: احسان.... مواظب خودت و زندگیت باش.

یه لبخند زدم: حتما... ممنون.

سیف الله رو که راه انداختم رفت برگشتم اتاقم، شرکت فضای کوچیکی داشت یه خونه ویلایی کوچیک 120 متری که فضای داخلش رو خودمون پارتیشن بندی کرده بودیم، به جز من و پیمان و رامین، یه آبدارچی و دوتا نگهبان با سه تا هم کارگر داشتیم.

نشستم پشت میز، عینکم رو برداشتم و با انگشت اشاره و شست پلکهام رو فشار دادم. بعد از اون شب

مزخرف و دعوای مسخره من و یاسمن هر دومون از هم فراری بودیم، اون شب با اینکه اون همه حرفهای

دری وری گفته بود ولی بازم دلم نمی خواست تا صبح روی کاناپه بخوابم و ازش دور باشم. وقتی خوابید

من هم رفتم که بخوابم، آرام که بیدار نشه نصف رو تختی که رو خودش انداخته بود رو کشیدم روی خودم .

کم کم چشمم داشت گرم می شد که بخوابم، کامل رو تختی رو از روی من برداشت و خودش رو پیچید

توش، این یعنی دوست نداره با من زیر یه رو انداز بخوابه، خسته از این همه جدال بلند شدم از کمد یه

روانداز آوردم و کشیدم روی خودم.

باز دوباره داشتم غرق میشدم توی فکر و خیال، درست مثل این یکی دو ماه اخیر، ولی این بار زنگ پیام

گوشیم بود که رشته افکارم رو پاره کرد. پیام رو باز کردم، یاسمن بود دو کلمه بعد از 4 روز قهر، خانم،

محبت کرده بودن و نوشته بودن، پول می خوام.

کف دستم رو گذاشتم روی پیشونیم، یه هوف بلند کشیدم. برایش نوشتم -جمعه ی پیش به حسابت پول

ریختم درست 5 روز پیش.

-خرج کردم.

-ندیدم چیزی بخری.

-مگه قراره همه چیز رو تو ببینی؟

-آره.

-حالا چی؟ می ریزی به حسابم یا نه؟

خدایا، همین روزاست که سر از دیوونه خونه در بیارم.

نوشت- نمی خوام بدی لازم نیست سر من منت بذاری.

-فکر کنم حق دارم بدونم با پولی که بهت می دم چکار می کنی.

-پولت تو سرت بخوره، نمی خوامش، برو بذار جلو آینه دو برابر شه و اشش غش و ضعف کن.

-خجالت بکش، حرفات خیلی بچگانست رفتارت هم همینطور.

-ولی تا اونجایی که یادم میاد، گفتم شیمی خوندی نه رفتار شناسی.

با این پیام آخرش به جای اینکه عصبی بشم بلند خندیدم، واقعا که زندگی من داشت خنده دار می شد،

من زن نگرفته بودم، در واقع یه دختر بچه رو به فرزند قبول کرده بودم.

نوشتیم- چقدر می خوام؟

-دویست، سیصد.

از طریق همراه بانکم مبلغی که گفته بود رو به حسابش ریختم، در اسرع وقت باید می فهمیدم این همه

پولی رو که می گیره، چیکار می کنه! کاش می شد از پیمان بیرسم چجوری باید زندگیم رو مدیریت کنم،

کاش.

با صدای ریز زنبونه ای چشمم رو از گوشی گرفتم و به در اتاق خیره شدم: سلام، آقای نصر؟

همونطور که بهش خیره بودم از جام بلند شدم: بله، بفرمایید؟

با چند تا گام بلند خودش رو به میز من رساند، دستش رو به سمتم دراز کرد: ملکی هستم، مهسا، مدیر فروش شرکت روناس.

می تونم قسم بخورم کسی که اون لحظه با مهسا ملکی دست داد احسان نبود، بلکه شخصی بود که در یک عمل انجام شده قرار گرفته بود. وقتی دید من ساکت هستم و چیزی نمی گم یه سرفه مصلحتی کرد: می تونم بشینم؟

با این حرفش انگار تازه درک موقعیت کردم، با دست به تنها صندلی کنار میزم اشاره کردم: بله خواهش می کنم بفرمایید.

به وضوح تجمع دونه های عرق رو روی پیشونیم احساس می کردم، خودم هم نشستم و دستم رو زیر میز بردم، از تماس ناخن های بلندش با کف دستم مشمئز شده بودم، چند بار کف دستم رو به شلوآرم کشیدم و در همون حال گفتم: امرتون رو بفرمایید خانم ملکی.

خنده کوتاهی کرد: شما حالتون خوبه؟
انگشتم رو روی میز قلاب کردم: بله، ممنون.

سرش رو کمی کج کرد و گفت: راستش شنیدم قصد دارید قرار داد خرید از روناس رو کنسل کنید، می شه پیروم
دلیلش چیه؟

دوست نداشتم خیره بشم توی صورتش، سرم رو پایین انداختم و گفتم: ما که هنوز چیزی مبنی بر فسخ قرارداد، برای شرکت فکس نکردیم.

نگاه خیرش به صورتم معذبم می کرد، بازم لبخندی زد و گفت: درسته، ولی کلاغه خبر آورده قصدش رو دارین.
این بار من هم خیره شدم به چشماش: فکر نمی کنم کلاگی بین کارمندای ما باشه.

یه کم با صدا خندید، خم شد از توی کیف لپ تاپش یه کاغذ در آورد و گذاشت رو میز: این تاییدیه موسسه استاندارد،

محصولات ما عاری از هر نوع ازت، سرب، و ترکیبات سمی دیگه هستن.

کاغذ رو برداشتم، راست می گفت، تاییدیه موسسه استاندارد بود. سرفه ی کوتاهی کرد و گفت: خب، راضی شدین؟

سری به علامت رضایت تکون دادم: آقای حبیبی مدیر فروش روناس بودن، چرا ایشون تشریف نیاوردن؟

دستش رو دراز کرد و کاغذ رو از من گرفت: ایشون رفتن خارج از کشور، از این به بعد من با مراکز پخش، کارهای هماهنگی و اخذ سفارش رو انجام می دم.

یه مدت بود که آمارش رو داشتم شرکتها برای فروش و برقراری روابط عمومی از خانمها استفاده می کنن. اون هم همچین خانم هایی مثل مهسا ملکی، قد بلند و خوش چهره و صد البته خوش زبون.

کمی سکوت شد، من بودم که پرسیدم: خب امر دیگه ای هم هست؟

سرش رو تکون داد: اهمم، راستش شرکت یه تولید جدید داره، رنگهای ترافیکی، پایشون هم رزین اکریلیک هستش، اگه مشتری رو دارین می تونم همین الان باهاتون قرارداد ببندم برای تولید.

تکیه دادم و دستام رو دسته های صندلی گذاشتم: ممنون، ولی ما فقط صنعتی و ساختمانی کار می

کنیم. برای رنگ های ترافیکی می تونید با شهرداری یا راهنمایی و رانندگی قرار داد ببندین.

کیفش رو برداشت و از جاش بلند شد، منم به تبع اون بلند شدم: اوکی، پس قرار دادتون به قوت خودش

باقیه؟

سری به نشونه بله تکون دادم که گفت: آقای عبادی گفتن شما اوکی بدین مشکلی نیست.

لبخندی زدم و گفتم: از نظر من که دیگه مشکلی نیست.

دستش رو گذاشت توی جیب مانتوی قهوه ایش: پس من با اجازه رفع زحمت می کنم.

با دست به سمت در اشاره زدم: خواهش می کنم.

مهسا ملکی رفت، ولی دلشوره ی بدی به جون من افتاده بود، حس می کردم بزرگترین خبط رو مرتکب

شدم، توی این 5 سال هیچ وقت نشده بود زن وارد حیطة ی کاری ما بشه، یه بار دیگه کف دستم رو به

شلوارم کشیدم، آخر اون دلشوره ای که گرفته بودم منو دلتنگ یاسمن می کرد، نگاه به ساعت انداختم، 1 بعد از ظهر بود، تصمیمم رو توی یه لحظه گرفتم، کیفم رو برداشتم و رفتم اتاق پیمان.

مثل همیشه در اتاقش باز بود، یه ضربه آرام به در زدم، چشماش رو از مونیتر روبه روش گرفت و به من

دوخت: جونم.

از همون دم در اتاق گفتم: می شه من امروز یه چند ساعت زودتر برم؟

سری به علامت رضایت تکون داد: حتما.... خوش بگذره، قرار داد روناس هم که ردیف شد؟

کیفم رو دست به دست کردم و گفتم: آره استاندارد براشون تاییدیه زده بود... اگه با من کاری نداری برم؟

یه به سلامت گفت و دوباره سرش رو برد سمت مونیترش.

جلوی در شرکت که رسیدم دیدم ملکی ایستاده کنار یه 206 سفید رنگ و داره به لاستیکش نگاه می

کنه، چون دقیقا ماشین من پشت سرش پارک بود نمی شد بی تفاوت رد بشم: مشکلی پیش اومده

خانم ملکی؟

با پاش ضربه ی آرامی به لاستیک زد: پنچره.

در ماشین خودم و باز کردم، کیفم رو گذاشتم صندلی عقب، برگشتم سمتش: این که مشکلی نیست

زاپاس رو در بیارین واستون عوضش کنم.

با نوک کفش اسپرتش ضربه ی دیگه ای به لاستیک زد: زاپاس ندارم.

دستی تو موهام کشیدم: بد شد که؟

چشم چرخوندم تو خیابون بینم ماشین رامین هست یا نه، اونم 206 داشت شاید می شد زاپاسش رو

قرض بده به ملکی تا خودش رو به یه آپاراتی برسونه. متاسفانه ماشینش نبود، موبایلم رو در آوردم و

شمارش رو گرفتم با اولین بوق برداشت: جونم احسان.

انگشتم رو کنار لبم کشیدم و گفتم: سلام، کجایی؟

-توی ترافیک.

-نزدیک شرکتی؟

-نه، دورم یه 40 دقیقه دیگه شاید برسم، چطور؟ کاری داری؟

سرم و به سمت ملکی برگردوندم: نه، نه، بعدا بهت می گم.

-باشه، پس فعلا.

ملکی دسته ی عینک دودیش رو گذاشته بود رو لبش و خیره به گوشیش شماره ها رو بالا پایین می کرد.

گوشیم رو گذاشتم جیبم و گفتم: خب حالا می خواین چکارکنین؟

سرش رو بالا گرفت: ببخشید میشه لاستیک رو در بیارید تا ببریم یه جا پنچریش رو بگیره؟

ولی من می خواستم برم خونه، دلم بد جور برای یاسمن شور میزد، این چند روز قهر کردنش و حرف

نزدنش کلافم کرده بود، ولی آخر نامردی بود یه زن رو با یه لاستیک پنچر رها کنم و برم.

در صندوق عقب رو که بستم رو کردم به ملکی: خب من می برم یه جا پنچریش رو بگیره سریع بر می گردم.

در عقب ماشینش رو باز کرد و کیف لپ تاپش رو برداشت: یه لحظه صبر کنید من هم همراهتون میام.

اومد تا روی زبونم که بگم لازم نیست برو تو شرکت بشین تا من بیام، ولی نتونستم. مجبور شدم به

نگهبان شرکت بسپرم هوای ماشینش رو داشته باشه تا برگردیم. نشستیم پشت رل، اونم اومد در عقب

رو باز کرد خوشحال شدم که شعورش رسید جلو نشینه، ولی در کمال تعجب دیدم کیفش رو گذاشت

عقب و خودش نشست جلو، کمر بندش رو هم بست. از این کارش اصلا خوشم نیومد، اضطراب

بدی هم به جونم افتاد که بابتش حلقم خشک شده بود. استارت زدم و راه افتادم تا هر چه

سریعتر از شرش خلاص بشم.

شرش رو چرخوند سمتم: باعث زحمت شدم.

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: خواهش می کنم.

خیره بود به نیم رخم: فکر کنم جایی می خواستین برین؟ یه وقت قرار کاری نداشته باشین

دیرتون بشه؟

راهنما زدم، پیچیدم به راست: نه نداشتم.

خنده ی ریزی کرد: چه کم حرف!

اینبار برگشتم یه نیم نگاه بهش انداختم و چیزی نگفتم، یه خورده رو صندلی جابه جا شد دوباره

پرسید: متاهلین؟

باز یه نیم نگاه بهش انداختم: بله.

خودش رو جلو کشید، یه نگاه به دستم که رو فرمون بود انداخت: می شه حلقتون رو ببینم؟

به عمرم آدم به این پرویی ندیده بودم، به رسم ادب و فقط به خاطر اینکه حکم یه مهمون رو

داشت تو ماشینم، دست چپم رو کمی جلو آوردم حلقم رو نشونش دادم.

خودش رو جلو کشید: وای چه خوشگله، سته؟

یه نفس نیم بند کشیدم: بله.

کف دستش و رو کرد: می شه در بیارین بینمش؟

بدون اینکه حواسم رو از جلو بگیرم گفتم: به انگشتم تنگه در نیما.

تکیه داد به صندلی: آهان، ولی معلومه خانم خوش سلیقه ای دارین.

جوابش رو ندادم، چشمم افتاد اون طرف خیابون به یه بنر بزرگ که روش نوشته بود، پنچر گیری و

تعویض روغنی. سریع دور زدم و چند متر اون طرف ترش پارک کردم. پنچر گیری لاستیک یه 20

دقیقه ای زمان برد، موقع برگشت مثل اینکه حساب کار دستش اومده بود، دیگه فکش رو بست.

داشتیم لاستیک رو جا می نداختم که رامین رسید: سلام، چی شده احسان؟

سرم و بالا گرفتم و جریان رو براش توضیح دادم.

خندید و گفت: مدیر فروش؟ همون بازار یاب منظورت دیگه؟

نگاهی به دور و برش انداخت: پس خودش کجاست؟

صدای ملکی از پشت سرش اومد: سلام.

رامین برگشت سمتش: سلام خانم، ببخشید متوجه حضورتون نشدم.

دستش و دراز کرد سمت رامین: ملکی هستم، مهسا.

دست رامین چفت انگشتای ملکی شد: خوشبختم، عبادی هستم، رامین.

هنوز دستش تو دست رامین بود که گفت: نسبتی با آقای عبادی دارین.

رامین هم لبخندی زد: بله، برادرشون هستم.

ملکی دستش رو بیرون آورد و گفت: وای خیلی شبیه هستین به هم.

رامین دوباره خندید: داداشیم دیگه.

آخرین پیچ رو که سفت کردم رامین خم شد کنارم: چه تیکه ای لامصب. به نظرت بهش پیشنهاد بدم، جمعه میاد همرام باغ سید؟

چنان با خشم برگشتم سمتش که خودش رو عقب کشید و گفت: چیه بابا؟

ملکی نزده می رقصید وای به حال اینکه رامین هم بهش نخ می داد. با صدای آروم و دندونای

کلید شده بهش گفتم: مثل اینکه سرت به تنت زیادی کرده؟ هوس کردی پیمان یه گوشمالی

حسابی بهت بده، مازیار یه مرد زن داره، از بد روزگار بعد اون ماجرا همه می دونیم داره چه

غلطی می کنه، بهتره همراهش نشی.

آچار انداختم جک و شل کردم، از زیر ماشین آوردمش بیرون، ملکی اومد جلوتر: وای مرسی

آقای نصر، خیلی زحمت دادم به شما.

همونطور که وسایلی رو میذاشتم صندوق عقب ماشینش یه خواهش میکنم زیر لبی هم

تحویلیش دادم.

اومد نزدیکم، یه کارت گرفت سمتم و گفت: این کارته شرکته، اون پایینی هم شماره منه، کاری

داشتین خوشحال می شم انجام بدم. با اکراه کارت رو ازش گرفتم، رو کرد سمت رامین :

مرسی آقای عبادی، با اجازتون من دیگه مرخص می شم.

ملکی رفت، رامین دستم و گرفت و بالا آورد، کارتی که توی دستم مچاله شده بود ازم گرفت :

بده من اینو داغونش کردی، عجب دختر احمقیه، کارت رو داده به کی!

نگاش کردم و سری به تاسف تکون دادم: شر نکن رامین، این دختر یه جوریه دنبال دردسر نباش.

صدای بوق یه ماشین سر هردومون رو به سمتش چرخوند، باز دوباره ملکی بود: آقای نصر یه

لحظه تشریف میارین؟

رفتم طرف ماشینش، یه مقدار پول گرفت سمتم: بفرمایید من فراموش کردم هزینه پنچری رو با

شما حساب کنم.

با دست به خیابون اشاره زدم: چیزی نشد خانم، بفرمایید.

پولا رو گذاشت صندلی کناریش: اوکی، مرسی لطف کردین.

من هم رفتم توی شرکت تا دستام و بشورم و هر چه سریعتر برم خونه.

سکوت خونه نشون می داد که یاسمن نیست، خب معلوم بود وقتی گفت پول می خوام حتما می

خواسته بره بیرون، ولی این ساعت از روز کدوم مرکز خریدی بازه؟ بدون اینکه لباس عوض کنم رفتم

آشپزخونه یه لیوان آب خنک سر کشیدم، تکیه دادم به دریخچال شماره یاسمن رو گرفتم، رد تماس داد،

کوتاه نیومدم و دوباره گرفتم بازم رد تماس داد، یه پیام براش فرستادم که من اومدم خونه و منتظرش

هستم. دلم می خواست هر طور شده بود امروز وادارش کنم از اون قهر بچه گانه دست برداره و شام رو

بریم بیرون، لازم بود که از فضای خونه دور باشیم تا هر دومون بتونیم اون بحث و مشاجره رو فراموش

کنیم. معلوم بود که از ناهار خبری نیست، چون من اکثرا ناهار رو محل کارم می خوردم. حتما خانم هم

تنبلی میکنه و برای خودش چیزی درست نمیکنه. لباس عوض کردم، لم دادم جلوی تلویزیون، چشمم به

تصویر بود ولی ذهنم درگیر صحنه ی دست دادن با مهسا ملکی، پووف بلندی کشیدم و یه لعنتی نثارش کردم. سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم، نفهمیدم کی و چجوری خوابم برد. با احساس تماس چیزی روی گونه ام سریع پلک هام رو باز کردم، سرش رو خم کرده بود جلوی صورتم یه لبخند خاص هم رو لبش بود، تا اومدم موقعیتم رو درک کنم و خودم رو جمع و جور، نشست رو پام، دستاش و حلقه کرد دور گردنم و یه بوسه دیگه از این ور گونم گرفت، با تعلل دستم و بالا آوردم، کمرش رو گرفتم با تعجب خیره ی صورتش بودم که پاهانش رو جمع کرد بالا، خودش رو تو بغلم جا کرد. برای اینکه از رو پام نیوفته اون یکی دستم رو هم انداختم دورش. ولی همچنان خیره صورتش بودم، چقدر نقشه کشیده بودم برای منت کشی، ولی خودش کارم و راحت کرد. سرش رو گذاشت رو شونم، کنار گوشم پیچ پیچ کرد: چرا ساکتی؟

یه خورده خودم رو جا به جا کردم تا راحت تر بشینم، دوباره گفت: نمی خوای قهر و تموم کنیم؟

سرم و تکیه دادم به سرش: قهر؟ فکر نمی کنی سن و سال من از این حرفها گذشته؟ کجا بودی؟

یه نفس عمیق کشید و گفت: رفتم یه سر به مامان زدم.

کمرش رو نوازش کردم: خب صبر می کردی با هم بریم. ... زنگم زدم رد تماس می دادی؟

- مامان یه کم ناخوش بود صدای زنگ تلفن بیدارش می کرد، دیگه بعدش که پیام دادی اومدم.

کمی جا به جا شدم و گفتم: اگه لازمه بره دکتر، بریم ببریمش؟

گردنم و محکم تر گرفت: نه فقط یه مقدار سر درد داشت بخوابه خوب می شه.

یه جایی نزدیک گوشم رو بوسید: فکر کنم باید از تو معذرت خواهی کنم.

شنیدن این جمله از زبون یاسمن برای من خیلی ارزش داشت، محکم تر گرفتمش: سرت و بگیر بالا

بینمت.

سرش رو از روی شونم برداشت طرح یه لبخند روی لبش بود وقتی نگام می کرد. این چهار روز به

اندازه چهار ماه دلم براش تنگ شده بود.

می خواست یه چیزی بگه که اجازه ندادم، سرش رو جلو کشیدم.... نمی دونم چقدر اون بوسه طول

کشید، دلم نمی خواست چیزی از اون بحث و مشاجره به میون بیارم، فقط دلم می خواست توی وجودم حلش کنم، تا اسم مهسا ملکی که در ذهنم مثل چراغچشمک میزد خاموش بشه. همونطور که توی بغلم بود، دراز کشیدم روی کاناپه، نه دلم می خواست

خودم حرف بزنم، نه اون، دلم سکوت می خواست و همین آرامش، نمی دونم چند بار به موهایش بوسه

زدم، نمی دونم چند بار کلمه ی عزیزم رو گفتم، نمی دونم چند بار نوازشش کردم، فقط می دونم کنارش

توی اون جای کم یه خواب راحت و آروم رو تجربه کردم.

شب خیلی خوبی رو گذرونده بودیم بعد از خوردن شام، بیرون از خونه و کمی خرید، کلی بهمون خوش

گذشته بود، بعد از برگشت از بیرون این خودش بود که من رو صدا زد تو اتاق و ازم خواست همراهیش

کنم، کاری که توی این 4، 5 ماه ازش فراری بود. نمی دونستم چه اتفاقی افتاده بود، که یاسمن اینقدر

خوشحال بود، ولی حاضر بودم هر چی دارم بدم ولی همیشه همین قدر خوشحال و پر انرژی بینمش،

نیمه شب بود که با یه صدایی لای پلکم رو باز کردم، جای یاسمن خالی بود، حدس زدم رفته آب بخوره

دوباره چشمم رو بستم. ولی یه لحظه فکر کردم نکنه به خاطر غذای بیرون حالش بد شده باشه، یه نور

ضعیف از بیرون اتاق معلوم بود، از تخت پایین اومدم، آباژور رو روشن کردم، تی شرتم رو از زمین برداشتم

تنم کردم، ساعت روی عسلی سه بعد از نیمه شب رو نشون می داد، رفتم بیرون، از اتاق کارم صدای

پچ پچ ضعیفی می اومد، رفتم نزدیک تر صدای یاسمن بود داشت با تلفن صحبت می کرد، اونم این وقت

شب؟ کنجکاو شدم نکنه مامانش حالش بد شده باشه، لای در اتاق باز بود، کمی گوشم رو نزدیک در بردم داشت به یه نفر اون ور خط

میگفت: آدرس رو واسم اس کن، ولی واسه جمعه هیچ قولی نمی دم.

-.....

-من تا حالا پشت تلفن انجام ندادم.

-.....

-اگه می خوای من باشم باید تا شنبه صبر کنی.

-.....

-باشه نتیجش رو به من پیام بده.

حس کردم مکالمش تموم شده، سریع برگشتم تو اتاق و خودم رو انداختم رو تخت و رواندازم کشیدم روی

خودم. خدای من یاسمن داره چکار می کنه. به زور آب دهنم رو قورت می دادم، با بالا و پایین

شدن تخت فهمیدم اومد که بخوابه، اضطرابی که صبح به جونم افتاده بود، و اینقدر سعی کرده

بودم که مهارش کنم با شدت بیشتری برگشت، یاسمن این وقت شب اینقدر مرموز با کی قرار ملاقات می داشت. از

فکری که توی ذهنم اومد تمام بدنم لرز گرفت، تا صبح مثل مار به خودم می پیچیدم، چشم رو هم میذاشتم تصویر یاسمن پشت پلکم فرو می ریخت. هر طور شده بود باید میفهمیدم یاسمن داره چه گندی به زندگی هر دومون می زنه.

یک هفته تمام مرخصی گرفتم، عصبانیت پیمان برای دست تنها موندنش هم نتونست منصرفم

کنه، مهم تر از کار کردن أبروم بود، که بد جور در خطر می دیدمش. از مرخصی چیزی به یاسمن

نگفتم، صبح به بهونه رفتن سر کار از خونه بیرون می زدم و با فاصله ماشین رو توی کوچه پارک می کردم، که هر وقت یاسمن از خونه بیرون رفت پشت سرش برم شاید بفهمم کجا می ره و چکار می کنه!

با هر بار تعقیب کردنش، تا وقتی که به مقصد برسه، می تونم به جرات بگم تا دم مرگ میرفتم و بر می گشتم، فکر اینکه سر از یه جای ناجور در بیاره اونقدر دلهره و اضطراب به جونم می ریخت که چند بار نزدیک بود تصادف کنم، نتیجه یک هفته تعقیب و گریز این بود که یاسمن فقط سه بار از خونه بیرون رفت اون هم به دوتا آدرس، دوبار به یه باشگاه ورزشی ویژه بانوان، و دومی هم یه آرایشگاه زنونه. نه اینکه ناراحت باشم از اینکه چیز خاصی به دست نیاوردم نه، فقط خیلی مشتاق بودم بدونم داره چکار می کنه که یه روز ابریه و یه روز آفتابی، یه روز خیلی خوب و آرومه، یه روز عصبی و پرخاشگر. دلم یه خیال راحت و یه ذهن آروم می خواست. آخرین روز مرخصیم داشت تموم می شد، ولی من هنوز چیزی دستگیرم نشده بود. تازه حس عذاب وجدان شک کردن به یاسمن به تمام حس های بد اون روز هام اضافه شده بود، جاهایی که رفت یه مکان عمومی ویژه خانمها بود، پس می شد امید داشت کار خطایی ازش سر نزده. نمی تونستم زندگیم رو تعطیل کنم و هر روز یاسمن رو تعقیب، ولی می شد خوش بین بود که اهل کج رفتن نیست. آخرین روز بازم به اون باشگاه ورزشی رفت، حدود یکی دو ساعت نزدیک در ورودی باشگاه پارک کردم ولی هیچ چیز خاصی ندیدم، جز یه عده خانم که از ساک های ورزشی تو دستشون مشخص بود برای ورزش اومدن، فقط تنها سوالی که در گیرم کرده بود، چرا

یاسمن چیزی همراهش نیست اگه برای ورزش به این باشگاه میاد؟

یک هفته پر از استرس و فشار باعث شده بود خودم رو فراموش کنم، نه از غذا خوردن چیزی

می فهمیدم، نه از خوابیدنم، فقط دلهره و اضطراب بود که مهمون همیشگی قلبم و فکرم بود .

لباس می پوشیدم از خونه بیرون می زدم بدون یه نیم نگاه به آئینه، خسته از اون همه فشار

روانی نشسته بودم روبروی تلویزیون و بی هدف کانال ها رو جا به جا می کردم، یاسمن ظرف

میوه رو گذاشت رو میز، نشست کنارم، خیره شد به نیم رخم، برگشتم سمتش و با سر بهش

اشاره کردم، یعنی چیه؟

دست کشید به صورتم: اینا رو نگه داشتی واسه چی؟

منظورش به صورت اصلاح نشدم بود، پوز خند پر رنگی زدم و چیزی نگفتم.

اخم ریزی نشوند بین ابروهاش: یعنی چی؟ پاشو بزن اینا رو، یه هفته اس دارم تحملشون می

کنم، من شوهر ریشو دوست ندارم.

این حرفش بد جور اعصاب به هم ریختم رو زیر و رو کرد، چشمام و ریز کردم کامل برگشتم

سمتش: تو دقیقا چطور شوهری دوست داری؟ همونو سفارش بده کمپانی بسازه برو تحویل

بگیر.

از لحن حرف زدنم جا خورد، کمی خودش رو عقب کشید: چته تو؟ اعصاب نداری انگاری؟

کنترل رو پرت کردم رو میز، برگشتم چونه اش رو گرفتم تو دستم، سرم و بردم نزدیک صورتش،

چون گوشام درازه دوستم نداری؟ فکر می کردم شوهر گوش دراز دوست داری!

فشار انگشتام روی فکش اذیتش می کرد، با دو تا دستش دست منو پس زد: چته که باز دیوونه

شدی؟ زده به سرت، یا کلا این مدلی هستی نه؟ هر دو سه هفته یه بار جنی می شی؟

لب پایینم و زیر دندون گرفتم و آزاد کردم: هه... ببین کی به کی می گه جنی شدی؟... جنی

منم یا تو که ساعت سه نصفه شب تو اتاق پشت تلفن معلوم نیست با کی اختلاط می کنی؟

احساس کردم با این حرفم شوک بدی بهش وارد شده، چشماش بیش از حد گرد شدن و به

وضوح می تونستم ببینم می خواد آب دهنش و قورت بده ولی نمی تونه، لب خشکش رو با

زبانش تر کرد: تو... تو آمار منو می گیری؟ ... به چه حقی؟

غریدم: خفه شو خب، فقط خفه شو،... به چه حقی؟ به همون حقی که من شوهرتم، به

همون حقی که تا امروز بیش از پنج میلیون به حساب خانم پول ریختم ولی هیچ وقت نفهمیدم

با این پول چکار کرده و می کنه.

شروع کرد به حق حق کردن: تو ... به خاطر پول این طوری سر من داد می زنی؟

بلند شد رفت اتاق خواب، با کیف دستیش برگشت یه مشت تراول در آورد پرت کرد تو صورتم: بیا

اینم یه مقدار از پولت، بقیش هم تا آخر هفته بهت می دم، به پا واسه دو زار پول سخته نکنی.

بلند شدم رفتم سمتش، ترسید و عقب عقب رفت سمت راهرو بین اتاق ها، با دو گام بلند

خودم و بهش رسوندم، گرفتمش سرم و بردم نزدیک گوشش: واسه من از این کولی بازی در نیار

یاسمن، خب؟... من اگه نگران پولم بودم زودتر از این ها پیگیری می کردم.... بعدم زنی، حقمه

آمارت رو داشته باشم، پس حواست رو جمع کن یاسمن، اون احسان مهربونه عاشق پیشه ی

زن دوست، بزنه به سرش از گرگ هم خطر ناک تر می شه، باد به گوشم برسونه خطا رفتی
 حکمت رو خودم صادر می کنم، مواظب باش با آبروی خودم و خونادم بازی نکنی.... خستم
 کردی، 4، 5 ماهه هر سازی زدی رقصیدم، از سر کار میام نیستی یا مهمونی هستی یا مهمون
 داری یا بیرونی. هر چی گفتم چشم ولی دیگه بریدم، گرفتی یا واضح تر بگم؟
 از بس تقلا کرده بود گیره ی سرش باز شد و چهره ی آشفته و ترسیدش عذابم می داد. ولی
 جالب اینجا بود که توی اون موقعیت هم از زبون کم نمی آورد.

-من که می دونم درد تو چیه؟

خیره شدم تو چشماش: درد من چیه؟ پول؟

کف دو تا دستش رو گذاشت رو سینم تا هلم بده عقب: نه بدبخت تو فقط دردت تخت خوابه، آره
 راست می گی تو یه گرگی که فقط موقع دریدن اجازه می گیره. داری میمیری که اجازه دست
 درازی بیش از حد بهت نمی دم.

نمی تونم بگم با اون حرفش چقدر عصبانی شدم، فقط می دونم حس می کردم گوشام از داغی
 در حال آتیش گرفته.

دست بردم سمت بند تاپ گره خورده پشت گردنش و با یه حرکت بازش کردم. جیغ بلندی کشید
 و با مشت می زد تو سر و سینم: ولم کن عوضی، ازت بدم میاد، برو گم شو.

بازوهاش رو گرفتم و فشار دادم، تن صدام و پایین آوردم: خفه شو خوشگلم، این بار می خوام

اجازه بگیرم، تا هر دو رو امتحان کنی ببین کدوم رو دوست داری، با اجازه یا بی اجازه.

حرکت دوم تاپش رو توی تنش پاره کردم، بازم جیغ زد، صداش خش برداشته بود، مطمئن بودم

همسایه بغلی چفت دیوار نشست، تا مبادا کلمه ای از دعوای ما رو از دست بده.

صورت قرمز و عرق کردش با موهایی که به پیشونیش چسبیده بود، منظره ی بدی داشت، اشک

بود که مثل سیل از چشماش پایین می ریخت: ولم کن، گم شو.

یه خنده عصبی کردم: جدی؟... متاسفم ولی گرگه هنوز اجازه صادر نکرده.

دستم رفت سمت قفل لباسش، نای جیغ زدن نداشت، فقط با دستاش می خواست مانع

بشه، دلم به حالش سوخت، رهاش کردم، فکر می کردم همین قدر براش کافیه، ولی زهی خیال باطل.

تکیه داد به دیوار راهرو سر خورد نشست رو زمین، حالم از خودم به هم می خورد، چشمای

اشکی مادرش توی روز عروسی اومد جلوی چشمم، که با اون حال از من خواست سایه سر

دخترش باشم، و من قول دادم که اندازه ی جونم مراقبش باشم ولی.... مشت محکمی به دیوار

زدم که تا مغز سرم تیر کشید، نشستم کنارش، برگشت هلم داد: برو گم شو کنار من نشین،

ازت بدم میاد.

دستش رو گرفتم تو دستم: شمردی چند بار گفتمی ازت بدم میاد؟.... ولی من دوستت دارم،

هیچ توقع غیر واقعی هم ازت ندارم، جز اینکه با من رو راست باشی، اون موقع جونمم برات می

دم چه برسه به پول و.....

با همون صدای گرفتیش شروع کرد به حرف زدن: جونت تو سرت بخوره، پول پرست وحشی، تو

زن نمی خواستی یه هم خواب می خواستی یه برده، که فقط بگه چشم. اشتباه گرفتی

احسان، من یه زن آزادم زندانی تو نیستم، برو گم شو روانی، تو مریضی.

برگشتم سمتش: بهتره دهنتم رو ببندی بیشتر از این گند نرنی به این زندگی، حرفام یادتم بمونه

خانم خانما، باهات اتمام حجت کردم.

بلند شدم از کنارش رفتم سمت سالن، تراول هایی که ریخته بود پخش شده بودن رو زمین و

مبل. اگه بیش از این ادامه می دادم یاسمن بیشتر بی احترامی می کرد و این باعث میشد از

چشمم بیفته. سرم و بین دستام گرفتم، صدای هق هقش دلم و زیر و رو می کرد، من کجا

اشتباه کرده بودم، کجا پا کج گذاشته بودم که الان به وسیله یاسمن تقاص پس می دادم.

شنبه اول صبح محل کارم حاضر شدم، از همون شب دعوا دوباره یاسمن قهر کرده بود، نه از

شام و ناهار خبری بود نه کنارم می خوابید، عصبی و کلافه بودم، پیمان به محض دیدنم

فهمید: مرخصی بودی یا بیگاری؟ من گفتم رفتی آب و هوا عوض کنی.

در جوابش فقط یه لبخند تلخ زدم که تا آخر قصه رو فهمید و دیگه پی ماجرا رو نگرفت.

ساعت نزدیک 11 بود که سر و کله ی ملکی پیدا شد، یه مانتوی نارنجی پوشیده بود شال

مشکیش هم بی قید روی سرش رها کرده بود: سلام جناب نصر، خوبین؟

زیر لب یه لعنتی نثارش کردم: ممنون.

یه جعبه شکلات تو دستش بود گذاشت رو میز: نا قابله به جبران اون هزینه ی پنچری.

جعبه رو به سمتش سر دادم: لازم نبود خانم، من که بهتون گفتم هزینش چیزی نشد.

خندید و گفت: نه دیگه، شما لطف بزرگی به من کردین اینم خیلی ناقابل کاش بشه جور دیگه جبران کنم.

چشمش افتاد به دست kubodm که توی دیوار کوبیده بودمش، در یک لحظه انگشت اشارش رو،

روی دستم کشید: وای الهی، دستتون چی شده؟

فوری دستم رو عقب کشیدم: چیزی نشده خانم، امرتون رو بفرمایید.

-می تونم بشینم؟

با اشاره دستم بهش اجازه دادم. کاغذی در آورد گذاشت رو میز: راستش هفته پیش اومدم،

گویا مرخصی بودین آقای عبادی گفتن امروز بیام، اول یه امضا با یه مهر بزنید پایین این برگه، دوم

اینکه آقای عبادی سفارش جنس دادن واسه این ور سال، همه کارهایش انجام شده فقط

موجودی انبارتون رو چک کنید ببینید تا کی تخلیه می شه به من اطلاع بدین که در خواستون رو

بفرستم کارخونه، می دونین که هزینه انبار داری زیاده ما بیشتر از یه ماه نگه نمی داریم فوری

باید تحویل بگیرین.

اون چه رو که خواسته بود در حداکثر سرعت ردیف کردم، موقع رفتنش گفت: میشه من شماره

شما رو داشته باشم؟ اون هفته که نبودین من مجبور شدم برم ودوباره برگردم.

دستم رو گذاشتم توی جیبم، نفس عمیقی کشیدم، خیر خانم، من همیشه هستم، سعی

می کنم اگر مرخصی هم خواستم برم تمام کارهام رو ردیف کنم بعد برم که شما هم به دردمر
نیفتید.

دستش رو فرو کرد تو شالش به خیال اینکه موهایش رو مرتب کنه: اوکی، مرسی، پس من دیگه
مرخص می شم.

تنها چیزی که گفتم یه به سلامت خیلی آروم بود، فوری برگشتم اتاقم جعبه شکلات رو پرت
کردم سطل آشغال زیر میز، دختره ی احمق.

هنوز نیم ساعت از رفتنش نمی گذشت که دوباره برگشت، با اینکه توی اتاقم بودم ولی صدای
پاشنه های کفشش رو اعصابم بود، بوی عطرش هم زودتر از خودش اومد، نفس نفس زنان وارد
شد: دوباره سلام.... وای نفسم رفت ...

یه شیشه کوچیک گذاشت رو میز: این روغن چهل گیاهه، روزی دوبار کبودی دستتون رو باهاش
ماساژ بدین، هم دردش رو آروم می کنه هم کبودیش زود بر طرف می شه.

فقط با چشمای متعجبم نگاهش میکردم، زن هم می تونه این قدر کنه باشه؟: خانم ملکی،
اصلا لازم نبود.

دستش رو گذاشت رو قفسه ی سینهش یه نفس عمیق کشید، یه لبخند زد و گفت: ما
همکاریم باید هوای هم رو داشته باشیم.

یه چشمک محسوس زد و ادامه داد: یه چیزی بهتون بگم، بد اخلاقین، بیچاره خانمتون.
قبل از اینکه چیزی بگم دستش رو تکون داد و رفت.

دلَم می خواست اون شیشه کدایی رو محکم به دیوار بکوبمش، صدای در اتاق باعث شد چشم

از اون شیشه ی کوچیک روغن بگیرم.

رامین اومد تو: حواست کجاست برادر؟

نشست رو صندلی کنار میز، یه CD گرفت سمتم، پیمان گفت یه نگاه به این بنداز اگه مشکلی

نداره ثبت نهاییش کنم.

CD رو گرفتم گذاشتم تو لپ تاپ، شیشه ی روغن رو برداشت و گفت: ملکی دوباره برگشته بود

برای چی؟

چی باید می گفتم که برگشته برای کبودی دست من مرهم آورده؟ تنها چیزی که اومد تو ذهنم

رو به زبون آوردم: یه چیزی رو فراموش کرده بود، اومد برداشت.

شیشه رو گذاشت رو میز: جون تو عجب مالیه دختره، جون می ده واسه یه french kiss.

نگاهم و اودم بالا: اولاً جون خودت، دوماً برای بار دوم بهت هشدار می دم، حواست باشه با

ارباب رجوع تیک نزدنی، پیمان دودمانت رو به باد میده، ارزش نداره به خاطر همچین به قول تو

مالی با هم بحث کنید. سوما فرنچ کیس چه کوفتیه؟

چنان قهقهه ی بلندی زد که مجبور شدم بهش بگم : ————— رگ.

هنوز داشت می خندید: بابا تو خیلی صفر کیلومتری، چجوری فوق لیسانس گرفتی تو. بدبخت

یاسمن، چی می کشه از دست تو؟

عصبی شدم: فوق لیسانس چه ربطی به دونستن این کلمات داره.

دستش رو جلو آورد لپم رو کشید: از بس سرت تو درس و کتاب بوده از دنیای اطرافت غافل

شدی عمو جون.

حرفاش رو از روی شوخی زده بود ولی فقط این خودم بودم که می دونستم چقدر حقیقت دارن.

-احسان.... احسان.... چرا اینجا خوابیدی؟

صدای پیمان از خواب عمیقی که رفته بودم بیرونم کشید، سرم و از روی میز بلند کردم، با انگشتام

چشمهام رو فشار دادم: ببخشید،... نفهمیدم کی خوابم برد.

نشست رو میز، خیره شد به من: این چه حال و روزیه احسان؟.... تو چته پسر؟

با انگشتام موهام رو مرتب کردم: یه کم سرم درد می کنه.

سری به تاسف تکون داد: می دونم اگه تا صبح هم تو همین وضعیت بشینم رو به روت هیچی نمی

گی....چه مرگت شده تو؟ داری چه بلایی سر خودت میاری؟

چی می گفتم؟ چی داشتم که بگم؟ بگم سه هفته اس زنم باهام قهره، سه هفته اس کنارم نمی

خوابه دلم براش پر می کشه، سه هفته اس خودم لباس می شورم، اتو می کنم، یه چیزی سر هم

می کنم می خورم، شبا از دلتنگی شیشه ی عطرش رو بو میکنم، کنارمه و کنارم نیست، سه هفته

اس سر شب تا نیمه شب مثل یه روح سرگردون توی خونه قدم می زنم، چی باید می گفتم؟ اصلا

چیزی برای گفتن وجود داشت؟

سکوتم رو که دید پوزخندی زد: چرا قدر زندگیتون رو نمی دونین؟... دارین با روان همدیگه چکار می

کنین؟... نمی دونم کدومتون مقصره نمی خوامم که بدونم، ولی تنها چیزی که چاره نداره مرگه

احسان... این حال خرابت، این آشفتگیست،.... برای یه مرد سمه.

از روی میز بلند شد رفت کنار پنجره، کف دستش رو گذاشت رو شیشه: قدر نمی دونین، قدر این با

هم بودنتون رو نمی دونین،.... یک ماهه لاله رو ندیدم، خط موبایلش رو هم عوض کرده شمارش رو

ندارم، اگه بگم دارم دیوونه می شم دروغ گفتم، ولی....مامان هم حاضر نیست به خاطر دل من یه سر

سوزن کوتاه بیاد.

بلند شدم تکیه دادم به میز:چرا نمی ری محل کارش ببینیش؟

سرش رو برگردوند سمتم: به نظرت من همچین آدمی ام؟ برم محل کارش که اگه خدایی نکرده بخت

باهامون یار نشد هزار تا آدم حرف مفت زن پشت سرش زر مفت بزنی؟....می ترسم احسان، میترسم

همین روزا کم بیارم بایستم تو روی مامان، لاله حق داره نخواد منو ببینه، چند ساله نشسته پای منی

که نتونستم مادرم و راضی به این وصلت کنم، به چیه من دل خوش باشه؟...اینه که می گم قدر بدون،

زندگی شوخی بردار نیست، یه وجب تو کوتاه بیا یه وجب یاسمن، فاصله بیفته بینتون فاتحه ی

زندگیت رو باید بخونی، زن و شوهر باید توی زندگیشون مثل دوتا سنگ همدیگه رو صیقل بدن تا بشن

آینه ی همدیگه، کم نیار احسان، هیچ وقت برای نجات زندگیت کم نیار.

تمام این حرف ها رو از حفظ بودم، ولی چه می کردم با یاسمن که از سنگ هم سخت تر بود؟

ریموت ماشین رو که زدم، موبایلم زنگ خورد به خیال خام اینکه یاسمنه نگرانم شده سریع

گوشی رو از جیبم خارج کردم، مازیار بازوکی؟

نشستم توی ماشین: سلام ————— م آقا مازیار.

-سلام داش احسان، چطوری؟ کجایی؟

-قربانت، سر کار بودم دارم می رم خونه.

-ساعت چند می رسی خونه؟

نگاهی به ساعت انداختم: دور و بر هشت دیگه خونه ام.

-پس امشب مهمونتم. 9 به بعد منتظرم باش

کف دستم و محکم کوبیدم به پیشونیم. یاسمن و چکار کنم؟

-در خدمتیم خوش اومدی.

-ممنون، آدرس خونت واس کن.

-چشم حتما.

-پس میبینمت.

-باشه، قربانت.

حس می کردم یه وزنه ی سنگین بستن به سرم، چطور یاسمن و راضی کنم آشتی کنه؟ درست

چهار روز بعد از دعوا عین پنج میلیون رو گذاشت توی یه پاکت رو کانتروش هم نوشت اینم پنج میلیون

تومنتم. می خواست یه کاری کنه که من به غلط کردن بیفتم.

سریع استارت زدم و راه افتادم، تو مسیر یه مقدار میوه و شیرینی هم خریدم، مازیار برای اولین بار بعد

از عروسی من بود که میومد خونم. اون هم تو این وضعیت.

خریدا رو گذاشتم تو آشپزخونه، یاسمن لم داده بود روبروی تلویزیون و داشت تخمه می شکست. وقت

تنگ بود، بدون اینکه لباس عوض کنم رفتم نشستیم کنارش، زیر چشمی یه نگاه بهم انداخت دوباره رو

کرد سمت تلویزیون، دستم رو انداختم دور شونه اش، دریغ از یه ذره واکنش: یاسمن؟.... یاسمن خانم؟

دیدم محل نمی ده کنترل رو برداشتم تلویزیون رو خاموش کردم، سریع از جاش پا شد که بره، مج

دستش رو گرفتم، دوباره نشوندمش سر جاش: می شه یه دقیقه به حرف من گوش کنی؟

روش رو برگردوند سمت مخالف من: قراره الان یکی از دوستانم بیاد اینجا، خواهش می کنم ازت همین

یه امشب و کوتاه بیا. برگشت خیره شد تو چشمام: گفتم سلام گرگ بی طمع نیست.

چشمام رو بستم، یه نفس عمیق کشیدم، حالم از این گرگ گفتنش به هم می خورد: یاسمن

خواهش کردم، من جلوی دوستم آبرو دارم.

بلند شد: به من چه، داشته باش، خودت هم حفظش کن.

راهش رو گرفت و رفت، دنبالش رفتم: حداقل بیا جای ظرفا رو بهم نشون بده، میوه خریدم بشورم

بذارم تو ظرف.

رفت تو اتاق در رو هم بست. از پشت درهر چی خواهش کردم راضی نشد، ناچاری ازش خواستم تا

رفتن مازیار تو اتاق بمونه و بیرون نیاد.

-تنهایی؟

داشتم دسته گلی که مازیار آورده بود رو تو گلدون می داشتم که این سوال رو پرسید، نمی خواستم

دروغ بگم که یاسمن خونه نیست، می ترسیدم لج کنه یه سر و صدایی انجام بده مازیار متوجه بشه

بنابر این گفتم: خانمم یه مقدار ناخوش احواله خوابیده.

روی مبل جا به جا شد: ای بابا، پس مزاحم شدم، پاشو بیرش دکتر.

ظرف میوه رو گذاشتم رو میز خودمم نشستیم: چیز مهمی نیست یه مقدار سرش درد می کرد قرص

خورد و خوابید.

مازیار هفت خط تر از این حرفها بود، صد در صد مطمئن بودم فهمیده یه جای کار می لنگه.

چشمکی زد: نکنه تو راهی دارین؟

لبخندی به حرفش زدم، پوزخندی هم تو دلم، مگه با یاسمن تماسی هم داشتم که تو راهی در کار

باشه.

کلافه از سر و کله زدن با ملکی، بلند شدم برگه ی چک لیست رو از روی میز چنگ زدم، که ببرم اتاق

پیمان. صدای پاشنه کفشش نشون می داد پشت سرمه، پیمان با یکی از مشتریها حرف می زد، ولی

با دستش تعارف زد به من و ملکی که بریم داخل. مشتری رو که راه انداخت، برگه رو گذاشتم رو میز :

آقای عبادی یه نگاه به این بندازین، چیزایی رو که ما سفارش ندادیم شرکت روناس تیک زده، الان هم

درخواست تولیدش رو این خانم بدون رضایت ما فرستاده کارخونه.

ملکی یه قدم خودش رو به میز پیمان نزدیک کرد: ولی آقای نصر، درسته که....

اجازه ندادم حرف بزنه: ببیین خانم....

حرفم هنوز تموم نشده بود که گوشیم زنگ خورد، از جیب شلوارم بیرون کشیدمش که سایلنت کنم،

با دیدن شماره ی یاسمن، یه ببخشید به پیمان و ملکی گفتم از اتاق رفتم بیرون: جونم یاسمن؟

-الو احسان.

صدای مضطربش باعث شد که دست راستم و نا خودآگاه بذارم رو قلبم: جونم عزیزم؟ چی شده؟

-نگران نشو خب؟ من با ماشین رعنا بودم تصادف کردم، حالم خوبه، فقط ماشین خسارت دیده، می

شه بیای؟

این بار دستم و گذاشتم رو گلوم.

-باشه عزیزم، کجایی الان؟ کدوم خیابون؟

آدرس رو که داد گفتم: احسان می شه زودتر بیای این راننده وانتیه داره داد و بیدا می کنه؟

-نگران نباش عزیزم اومدم، خودت که طوریت نشده؟

-نه خوبم، فقط تنهام زود بیا.

سریع رفتم اتاق پیمان و براش توضیح دادم که چی شده، نمی دونم چهره ام چطوری شده بود که به

رامین زنگ زد همراه من بیاد، می خواستم بگم لازم نیست، ولی پیمان گفت: با رامین برو نشینی

پشت رل بهتره.

چند دقیقه ای بیرون منتظر رامین بودم، ملکی هم کارش تموم شد و داشت میرفت، اون قدر غرق فکر

بودم که نفهمیدم کی با دستمال از پیشونیم کشید تا کنار گوشم، فقط یه لحظه با دست راستم

دستش رو پس زدم، خندید: چقدر عرق کردین، نگران نباشین آقای نصر، خب حالش خوب بوده که

تونسته زنگ بزنه.

اومدن رامین باعث شد حرف و حرکت ملکی بی جواب بمونه .

از دور دیدمش، موبایلش کنار گوشش بود، که گوشی خودم زنگ خورد، سریع جواب دادم: رسیدم

عزیزم، دارم می بینمت.

شالش عقب رفته بود، فقط گیره ی پشت سرش اجازه ی افتادش رو نمی داد، رامین کامل ترمز

نکرده بود که از ماشین پیاده شدم. سریع عرض خیابون رو طی کردم رفتم سمتش: سلام.

قبل از اینکه جوابش رو بدم، شال کرم رنگش رو جلوتر کشیدم، موهایش رو هم فرستادم زیرش، اومدم

بپرسم چی شده؟ صدای مردونه ای سرم و برگردوند: بالاخره شوهرت اومد؟

یاسمن بازمو گرفت: این آقا جلوی من زد رو ترمز، دست کشید سمت ماشین رعنا، من هم فاصله ام

کم بود....

نگاهی به مگان نقره ای رنگ رعنا انداختم، چراغ جلو سمت شاگرد شکسته بود، کاپوتش هم یه

مقدار جمع شده بود.

رفتم سمت راننده وانت: آقا مشکلی نیست، شما تشریف ببرید ماشین شما که خصارتی ندیده،

پلیس بیاد به خاطر اینکه راه و بند آوردین هر دو رو جریمه میکنه.

رو کرد سمت یاسمن: دیدی خانم، چند بار گفتم مقصر خودتی وایسادنت الکیه.

رامین ماشین و پارک کرده بود اومد سمت ما، به یاسمن سلام کرد، سوییچ رو گرفت سمتم: احسان

خانمت رو بردار برو من درستش می کنم.

صدای جیغ رعنا رشته کلام رامین رو برید: وای... بمیری الهی یاسمن... چکار کردی با ماشین

نازنینم... دیوونه خواست کجا بود؟... بین چکار کرده.....

از لحن صحبت کردنش جلوی رامین خوشم نیومد، ولی حق رو بهش میدادم که ناراحت بشه: سلام رعنا خانم،

نگران نباشید، حتی اگه ماشینتون بیمه بدنه هم باشه ولی وظیفه منه که درستش کنم، تمام هزینش

هم پای خودمه.

بدون اینکه جواب سلام رو بده گفت: یعنی چی؟ ناقص شد رفت، می دونی چقدر از قیمتش افت

میکنه رنگ بیفته روش؟

رامین رفت نزدیکش: چیزی نشده که خانم، چراغش که عوض میشه، این کاپوتش رو هم من آشنا

دارم میدم بدون رنگ در بیاره از روز اولش هم بهتر.

رعنا نگاه تندى به رامین انداخت، اومد سمت یاسمن، چنگ زد به بازوش و دهنش رو چسبوند به گوش

یاسمن: اینم می دارم رو سفته هات.

نمی دونم اون لحظه چی شد، مطمئن بودم دقیقا کلمه ی سفته از دهن رعنا خارج شد، ولی ربطش

رو به یاسمن درک نمی کردم، پس بنابراین فکر کردم اشتباهی شنیدم و فقط یه تشابه بوده.

رامین بهم اطمینان داد که خودش همه ی کارها رو ردیف میکنه و از من خواست یاسمن و بردارم برم

خونه. تمام طول مسیر دستش توی دستم بود، بعد از بیست و سه چهار روز قهر، باید از اون راننده

وانت تشکر می کردم که باعث این آثتی شده بود: تو تنها با ماشین رعنا کجا می خواستی بری؟

سرش رو که به پشتی صندلی تکیه داده بود برگردوند سمت من: می خواستم برم جایی دیرم شده

بود این شد که ماشین رعنا رو گرفتم.

-کجا؟

دستش رو از دستم خارج کرد گذاشت رو پاش: پارچه داده بودم خیاط بدوزه، زنگ زد گفت سریع بیا پرو

کن، می خواستم زودتر برسم.

نیم نگاهی بهش انداختم: اگه قهر تشریف نداشتی، می تونستی صبح به من بگی ماشین و، واست

بذارم خونه.

-اه... گیر، نده دیگه.

-این چه طرز حرف زدنه؟

-احسان خواهش میکنم تمومش کن، خودت هم میدونی دعوی اون روز مقصرش تو بودی.

-آره نه اینکه من بودم نصف شب پشت تلفن حرف می زدم.

-پرسیدی کی بود؟

-خب کی بود؟

-دیر پرسیدی، دیگه نمی گم.

سری به تاسف تکون دادم: یاسمن، من نسبتم با تو چی؟

تک خندی زد: شوهرمی دیگه.

به حاضر جوابیش خندیدم: ولی من فکر می کنم تو منو با رعنا اشتباه گرفتی.... اگه دوست دارم

بدونم چکار می کنی و با کی حرف می زنی، واسه اینه که برام مهمی.

پاسخش به من فقط سکوت بود. من هم ترجیح دادم ساکت بشم تا یه بحث دیگه شروع نشه و ادامش

یه قهر دیگه، واقعا دیگه نمی کشیدم.

**

توی آشپزخونه آب می خوردم، حوله به دست اومد کنار در ورودی: احسان، گوشیم شارژ نداشت زدم

شارژ شه، تا من دوش می گیرم یه زنگ به مامان بزن بگو حالم خوبه.

خیره شدم به صورتش: چشم، دیگه؟

می رفت سمت اتاق خواب که گفت: مرسی.

موهایش و خشک کرده بود داشت حولش رو در می آورد که لباس بپوشه، در اتاق و باز کردم، برگشت

سمت در، رفتم داخل در و بستم، با قدم های کوتاه و آرام بهش رسیدم، ایستاده بود و هیچ حرکتی

نمی کرد، خیلی آهسته حوله رو از تنش درآوردم انداختم رو فرش، انگشت اشارم رو از بازوی چپش

کشیدم به سمت سر شونه اش، سرش رو بالا گرفت: احسان؟

-جونم؟

-سر دم شد.

دو طرف تی شرتم و گرفتم با یه حرکت از تنم خارجش کردم.

-بیا اینجا.

به اندازه ی تمام دلتنگی این چند وقت بغلش کردم، سرش رو بالا گرفت، نگاهش رو دوخت تو

چشمای من: جونم خوشگلم؟

انگشتم و روی لبش کشیدم، خم شدم خیلی کوتاه بوسیدمش، سرم و بردم نزدیک، لاله ی گوشش

رو بوسیدم، لرزش صدام محسوس بود وقتی بهش گفتم: عزیز دلم..... امشب تا صبح همه ی وجودت رو

می خوامحتی اگه فردا به جای گرگ بهم بگی گفتار.....دلم خیلی تنگه.....خیلی.

دست انداختم زیر گردن و زانوش، از زمین کندمش، توی همون حالت برگشتم کلید چراغ رو زدم که

خاموش بشه. وقتی می داشتمش روی تخت پرسید: به ماما زنگ زدی؟

توی حال خودم نبودم که بخوام جوابش رو بدم، نمی دونم اون لحظه رو چی توصیف کنم فقط می دونم

انگار به جنون رسیده بودم. با احتیاط و آرام پیش می رفتم، یاسمن هم انگار مثل من دلتنگ بود که تا

لحظه ی آخری که بوسیدمش و ازش تشکر کردم پا به پام اومده بود.

بعد از اون رابطه، نه اینکه یادم بره چند روز قهر و بی محلی هاش رو، نه اینکه فراموش کنم جلوی مازیار

رفیق چندین ساله ام چقدر خجالت کشیدم، نه، هیچ کدوم یادم نرفته بود، فقط یه ذهن خالی و چند

ساعت خواب با اعصاب آرام می خواستم.

در سمت راننده رو که بستم، سرم و بالا آوردم، نگاه خیره ی مازیار روی یاسمن باعث شد بر گردم و

نیم نگاهی به یاسمن بندازم، سرش پایین بود وبی هدف اسکرین گوشی رو لمس می کرد.

مازیار آدمی نبود که به ناموس رفیقش به چشم بد نگاه کنه، ولی موقع ورودمون به نمایشگاهش، به

محض دیدن یاسمن، لحظه ای مکث کرد، و بعد سلام داد. اون لحظه فکر کردم دیدن من و یاسمن کنار

هم دیگه اونو یاد خودش و همسرش انداخته: خب احسان جان چی شد همین خوبه، یا مدل دیگه ای

مد نظرت؟

گوشه ی ابروم رو خاروندنم: نظر خودت چیه؟

دستاش رو رو سینهش قلاب کرد: من که می گم همین پراید هاچ بک و بردارین، هم ABS داره هم

فرمون هیدرولیکه، انگ خانم هاست، با یه فرمون از پارک میاد بیرون، ترمزش هم که درجا. ولی می

دونی که صفر نیست، اما قول بهت میدم از لحاظ موتوری در حد صفره.

رو کردم به یاسمن: واسه شماست، یه نظری هم بدی بد نیست.

نگاهی به مازیار انداخت، لبش رو با زبانش تر کرد: نمی دونم هر چی خودت گفتی.

مازیار نفس عمیقی کشید: با اجازه تون تا شما فکراتون رو بکنید، من برم و برگردم.

می دونستم به خاطر اینکه ما راحت تر تصمیم بگیریم تنهامون گذاشت.

رفتم سمت یاسمن: همین خوبه یا مدل دیگه می خوای؟... البته بگم، فعلا مناسب جیب من همینه،

بعدا بهترش و واست می خرم.

با انگشتاش گلوش رو فشار داد: همین خوبه، فقط زودتر تمومش کن، حالم زیاد خوب نیست.

با دقت نگاهش کردم، راست می گفت، یه کم گونه هاش قرمز شده بودن، پشت دستم رو گذاشتم رو

پیشونیش: چقدر داغی تو؟ تب داری... اومدنی که حالت خوب بود؟

دستش رو گذاشت رو بازوم: نمی دونم شاید سرما خوردم، فقط زودتر تمومش کن بریم.

گوشه ی شالش رو انداختم رو شونه اش: باشه عزیزم، اگه رنگ و مدلش و دوست داری بریم همینو

قول نامه کنیم؟

با سر حرفم رو تایید کرد، موقع امضای قول نامه، باز دوباره نگاه پر اخم مازیار رو، روی صورت یاسمن

شکار کردم. می دونستم مازیار دو سالیه داره چه گند کاریهایی می کنه، ولی نمی خواستم فکر کنم

نگاهش به یاسمن منظور داره.

مازیار بود که پرسید: تموم شد؟

کاغذ ها رو گرفتم سمتش: آره، پولش هم فردا به حسابته.

اخم کمرنگی کرد، زیر چشمی نگاهی به من انداخت: کی حرف پول زد؟

لبخندی زدم: صلواتی که نیست.

زیر برگه رو امضا زد: کم کم با هم حساب می کنیم.

مدارک رو گذاشت توی پاکت گرفت سمت من، اما رو به یاسمن گفت: مبارک باشه خانم.

یاسمن هم سرش رو انداخت پایین، یه مرسی خیلی آروم گفت.

مدارک رو گرفتم، بلند شدم: خب مازیار جان، با اجازه ما رفع زحمت کنیم، خیلی لطف کردی، پول هم

حتما تا فردا صبح به حسابته.

از پشت میزش اومد طرف من، دست گذاشت رو شونم: جون تو عجله ای نیست.

دست گذاشتم رو دستش: قربانت، لطفه.

با سر یه یاسمن اشاره کرد: خانمت رانندگیش خوبه؟

خندیدم: آره، چطور؟

بالای لبش رو خاروند: خب اجازه بده خانم ماشین رو برداره تنها بره، تو هم بمون، من یه خورده باهات

حرف دارم.

نگاه کردم به یاسمن، خیره بود به مازیار: حالت بهتره؟.. می تونی تنهایی بری؟

سرش رو به نشونه ی آره تکون داد، مازیار سویچ رو از رو میز برداشت گرفت سمتش: مبارکه.

ریموت پارکینگ خونه رو در آوردم دادم دستش: مواظب باش، با احتیاط برو.

یاسمن که رفت مازیار نشست مبل رو به روی من، پا رو انداخت رو پاش: خانمت، فامیله؟

تکیه دادم به مبل: نه، غریبه اس.

ابروهاش رو انداخت بالا، با تکون دادن سرش گفت: اهمممم... غریبه!!! چی شد احسان، تو اون شش

ماهی که من نبودم، تو تخت گاز رفتی تا عروسی، نه نامزدی، نه عقدی؟

دستی به گردنم کشیدم: پیش اومد دیگه.

دستش رو گذاشت رو چونه اش: شاغله خانمت؟

سری تکون دادم: نه.

نمی دونستم اون همه سوال از طرف مازیار برای چیه، ولی فکر می کردم چون بار اوله یاسمن رو

میبینه، و با توجه به سطح تحصیلات من فکر می کرده یه زن درس خونده و شاغل بگیرم.

-از پیمان چه خبر؟ هنوز اندر خم یه کوچه اس؟

کمی خودم و روی مبل جا به جا کردم: فعلا که اونم گیر افتاده.

خیره شد به صورتم: پیمان خیلی عاقله، کاش من نصف عقل پیمان رو داشتم، مرد یعنی پیمان.

خم شد موبایلش رو از رو میز برداشت: تو که جریانت با خانمت خاطر خواهی نبود؟ اهل این حرف ها

نبودی.

مازیار کف تو تا دستاش رو گذاشت رو سرش و زار زد: بلند شدم اومدم خونه ی خراب شدم، دیدم خاک تو سر شدم، دختر نازنینم، بدنش خشک، چشماش باز افتاده تو آتپز خونه کنار یخچال. کسی هم خونه نیست، قریون قدش برم عروسکش هم تو دستش بود. هر چی بغلش کردم، زار زدم، التماسش کردم، نه دیگه صدای بابا گفتنش رو شنیدم، نه دیگه لبخندش رو دیدم، پر پر شد.... همه ی زندگی من شده همین عکس که روزی هزار بار نگاش میکنم و حسرت می خورم.

لحنش رو اروم کرد: بیچاره بچم، توپش افتاد پشت یخچال، رفت برداره، معلوم نیست چطوری برق گرفتیش و خلاص. رفتم نشستم کنارش دست گذاشتم رو شونش، هر کاری می کردم نمی تونستم بغض ام رو قورت بدم که مازیار رو اروم کنم: مازیار..... خواهش می کنم اروم باش.

تقه ای به در اتاق خورد، پشت بندش احمد شاگرد مازیار اومد تو، هیرون مونده بود حرف بزنه یا نه :

مازیار خان... مش... مشتری داریم.

سرش و آورد بالا با چشمای قرمز و اشکی رو کرد به احمد: برو کرکره ی این صاب مرده رو بکش پایین، بگو پازوکی مرده امروز.

بلند شدم جعبه ی دستمال کاغذی و از رو میز برداشتم گرفتم سمتش، عصبی چند تا برگ کشید

هیرون گذاشت رو چشماش: هر کی ندونه تو و پیمان که می دونین، جلوی دین و دنیا ایستادم به خاطر غزل، هر چی بابام گفت نه، من گفتم آره، هر چی مادرم گریه کرد من با مشتم می زدم تو سینم و می گفتم یا غزل یا مرگ. با همه قطع رابطه کردم، گفتم غزل و که داشته باشم بقیه رو می خوام

چکار؟ بابام طردم کرد، مادرم گفت جلوی چشم من نباش، دلی که به دنیا اومد همه چیز داشت خوب

می شد، اصلا دلی که اومد زندگی من و غزل رنگ گرفت، بابا پیغوم فرستاد نوه ام و بیارین ببینم....

با کف دوتا دستش ضربه ی محکمی زد به سرش: کی دلش اومد دل آرام منو بذاره زیر خاک. دلم برای

بابا گفتناش تنگ شده احسان.

لحظه های توی زندگی هست که آرزو می کنی کاش زن بودی، تا خیلی راحت اشک می ریختی و

خالی می شدی.

با دستمال عرق پیشونیش و گرفت: حالا پیمان رفیق جینگ من، به من می گه شیطان، چرا؟ چون

دارم تاوان بی مسئولیتی غزل رو ازش می گیرم. رفیق های زنم منو به خاک سیاه نشوندن، حالا خانم

بیاد بره دلاکی یاد بگیره، بره بزک دوزک آموزش ببینه.... زجر کشش می کنم. بابای نامردش فکر کرده

بره وکیل استخدام کنه، می تونه طلاق دخترش و از من بگیره، رفتم دادگاه احسان، گفتم زنم و

دوست دارم، عشقمه می خوامش طلاقش نمی دم، تا زجر کشش نکنم ولش نمی کنم احسان.

هر چند این روزا خودش هم به مرگش راضی شده.

پشت هم چند تا نفس عمیق کشید، دستش رو گذاشت رو پام: شش دونگ حواست رو بده به

زندگیت احسان، شش دونگ بشه پنج دونگ می بازی بد هم می بازی.

ماجرای زندگی مازیار چیزی نبود که من ندونمش، ذره ذرشو میدونستم، تو اون روزای بحرانی، من و

پیمان بودیم که کمر شکسته مازیار رو بغل می زدیم به زور از مزار دخترش دور می کردیم.

اون روز قصه ی تکراری زندگی مازیار بد جوری شیشه ی تردید منو تلنگر زد.

با باز شدن در آسانسور توی راهرو منتهی به خونه، یاسمن و دیدم که در خونه رو قفل می کرد، انتظار

دست بردم دکمه های پیراهنم و یکی یکی باز کردن: بیرون رفتنت و کنسل کن.

باورش شده بود که واقعا واسه کاری اومدم خونه، دستش و تو هوا تکون داد، برو بابا، هر چیزی هم
حدی داره.

اگر شخص سومی حرفهای ما رو می شنید فکر می کرد من بیچاره صبح تا شب از خانم سرویس
می گیرم.

پیرهنم واز تنم در آوردم حالا که خودش بازی رو شروع کرده بود چی بهتر از این: من امروز زود نیومدم
خونه که تنها بمونم.

وا رفت: کارم خیلی مهمه باید برم.

پوزخندی زد: نه اینکه جراح قلب و عروقی، بیمارات افتادن اتاق عمل.

با کیش زد تو سینم: دیووونه.

کیش رو گرفتم گذاشتم رو مبل، مچ دستاش رو گرفتم کشیدمش سمت خودم، روی موهاش و

بوسیدم تن صدام رو پایین آوردم: درست فهمیدی، پس بهتره سر به سر این دیووونه نداری، هر چی
می گه بگو چشم.

تقلا می کرد دستاش و آزاد کنه: تقصیر خودت نیست، تقصیر اون دوست دیووونه تر از خودته، معلوم

نیست چطوری پُرت کرده از همون روز داری به من گیر می دی.

خیلی بی راه هم نمی گفت، بعد از اون روز، و تکرار اون داستان تلخ از زیون مازیار، به رفت و آمدش

حساس تر شدم، نه اینکه محدودش کنم، چون بر خلاف مازیار من فکر می کردم زن باید یه مقدار آزادی

عمل داشته باشه، اگه خونه نشین بشه افسرده و کلافه شدنش، زندگی رو از اینی که هست سخت

تر میکنه، قیافه ی بی تفاوتی به خودم گرفتم: هر طور راحتی فکر کن، در هر صورت من امروز زود اومدم، چون تا شبش و برنامه ریزی کردم، بیرون هم خواستی بری با خودم می ری، الان چند وقته پدر و مادرم و ندیدم، صبح مامان زنگ زد دلش تنگ شده بود، بعدم جناب عالی نمی خوای بری مامانت و ببینی؟ این رعنا چی داره که صبح تا شب ور دلشی؟

مج یکی از دستاش و آزاد کرد، بشکنی جلوی صورتم زد: مامان من دیشب پرواز کرد به کیش.

با تعجب زل زدم بهش: واقعا؟.... چه بی خبر؟

اون یکی دستش و هم آزاد کرد کیفش و از رو مبل برداشت رفت سمت اتاق خواب، در و هم محکم بست.

اینم از مزایای زود اومدن به خونه، شوخی، شوخی، جدی شد. امیدوار بودم که دوباره نره تو مود قهر

کردن، دلم نمی خواست تنهایی برم دیدن خانوادم.

سرم توی لپ تاپ بود اخبار روز رو مرور میکردم، اومد نشست مبل ضلع کناری من، زیر چشمی یه نگاه بهش انداختم، سرم و بالا گرفتم، با دیدن لباسش تک خندی زدم: این یه وجب دامنم نمی پوشیدی، نا محرم نداریم که.

دستم و گذاشتم روی چونه ام: تو چرا تا با من قهر می کنی یا بحث می شه، این ریختی لباس می پوشی؟

دست به سینه شد زل زد تو چشمام: من همیشه همینطوری لباس می پوشم.

عینکم و در آوردم گذاشتم رو میز: آره خب، هر وقت که قصد کنی منو تا لب چشمه ببری، تشنه

برگردونی همه کار می کنی، ولی باید بهت بگم، کارات خیلی بچه گانه اس، تو یه خانم متاهلی این

لج و لج بازيا مناسب تو نيست.

نمی‌دونستم چرا ولی دهشش و باز کرد دو سه تا حرف ناچور بار مازیار کرد، انگشت اشارم و جلوی

لبم گرفتہ: ہیــــــــــــــــسس، یاسمن!

عصبی شدم: حرف دھنت و بفہم بی حیا.... مازیاریہ مرد سی و چھا پنج سالہ اس نہ یہ بچہ دہ

ساله، چه دلیلی داره بخواد منو بر علیه زخم تحریک کنه.

صدایش و بلند کرد: اون یه آدم بی شرفه.

صدای منم بالا رفت: درست صحبت کن.... تو که یه بار بیشتر اونو ندیدی.

مشت محکمی به دسته ی مبل زد: همون یه بار که دیدمش فهمیدم چه آدم عوضی ایه.

انگشت اشارم و گرفتم جلوش: بسه دیگه....وقتی کسی رو نمی شناسی بهتره راجعش قضاوت

هم نكنی....تمومش كن ديگه، امروز زودتر اومدم با هم بریم بیرون، پس خراش نكن لطفاً.

بلند شد که بره، میج دستش و گرفتیم من هم بلند شدم، سرم و بر دم نزدیک، گوشه ی لبش و

بوسیدم: صورتی ہم خیلی بہت میاد.

با نزدیک شدن به آخر سال رامین هم سرش خیلی شلوغ شده بود، باید تراز مالی سال گذشته رو

می بست، یه تعداد فاکتور و بارنامه گذاشتم رو میزش: اینا هم هست رامین، بعد همه رو با هم بزن

رو CD که بیرم خونه.

گفتم خونه یادم افتاد به یاسمن، شب قبل اصلاً حال درستی نداشت، تا نیمه های شب از سر درد تو

خونه راه می رفت، با اینکه دوتا نیولایف خورده بود ولی آرام نمی شد، به اصرار من برای دکتر رفتن جواب منفی می داد، نزدیکی های صبح بود که خوابش برد، چند روزی هم بود که از ماشینش خبری نبود، وقتی پرسیدم کجاست، گفت ماشین رعنا خراب شد، دادم چند روز دستش باشه تا ماشینش درست بشه. صبح که از خونه می اومدم بیرون حالش بهتر بود، ولی باز هم نگرانش بودم، از اتاق رامین اومدم بیرون، گوشی رو از جیب شلوارم خارج کردم که به یاسمن زنگ بزنم، هنوز انگشتم و به اسکرین نکشیده بودم که زنگ خورد....

به سمت اتاق می رفتم که جواب دادم: سلام مازیار جان.

صدای عصبی پپچید تو گوشی: کجایی تو؟

از طرز برخوردش جا خوردم: من... سر کار.

-ببین، زود خودت و برسون به این آدرسی که بهت میگویم، فقط تنها بیا. خیابان فرهنگ..... باشگاه موفقیت.

حیرون ایستاده بودم وسط اتاق: خب چی شده؟ این جا کجاست؟ می خوای به پیمان بگم.

-مردیکه ی الاغ دارم بهت می گم تنها بیا.

چند ثانیه بعد این من بودم که به گوشی توی دستم زل زده بودم. نه از طرز برخورد مازیار چیزی

فهمیدم، نه از اون آدرس.. باشگاه موفقیت؟ شاید اندازه ی یه چشم به هم زدن طول کشید، تا

فهمیدم این آدرس همون جایی هست که چند وقت پیش یاسمن رو تا اونجا تعقیب کردم. حلقم

خشک شده بود. یه آن فکر کردم دچار ایست قلبی شدم. دستی که روی شونم قرار گرفت از اون دنیا

بیرونم کشید: خبری شده احسان؟

نمی دونستم به سوال پیمان چی جواب بدم، به زور لبهام از هم فاصله گرفتن: یا... یاسمن... حالش بده.... باید برم.

لبخندی زد: پس زودتر برو... خبر سلامتیش هم حتما بده.

بیچاره پیمان فکر می کرد من دارم بابا میشم. زود راهیم کرد که برم. از توی شرکت تا رسیدنم به ماشین، انگار هزار سال طول کشید، نگاه خیره مازیار به یاسمن، حساس شدن یاسمن به مازیار، اونقدر ضربان قلبم بالا بود که از روی پیراهن احساسش می کردم، تنها جمله ای که بین اون همه دلشوره روی زبونم جاری شد (خدایا با آبروی خانوادم بازی نکن).

مازیار، یاسمن.... تمام مدت مسیر تا رسیدنم به مقصد بیش از هزار بار چهره ی هردوشون جلوی چشمم جون می گرفت، و ثانیه ای بعد فرو می ریخت. هر چی تکه های پازل ذهنم رو کنار هم می

چیدم، به هیچ جوابی نمی رسیدم، نگاه های خیره ی مازیار به یاسمن، سوال هاش درباره ی

یاسمن، پیش کشیدن خاطری تلخ زندگیش، ربطش رو به یاسمن نمی فهمیدم، نمی دونم چند تا

چراغ قرمز و، رد کردم، از چند خیابون ورود ممنوع رد شدم، فقط میدونم حالم خیلی بد بود، خیلی.

خیابون فرهنگ رو که پیچیدم داخل، بنز سفید مازیار از دور چشمک میزد، به خاطر استرس و فشار

بیش از حد پیرهنم خیس عرق بود، پشت سر ماشینش پارک کردم. از آینه ی بغل دید، پیاده شد

محکم در ماشینش رو بست، اومد طرف من، در ماشین و باز کرد دست برد یقیه ی پیراهنم رو گرفت از

ماشین پیاده و به سمت پیاده رو کشید، لال شده بودم، ساعت سه بعد از ظهر تو اون خیابون خلوت،

زیر اون درخت پیر بید، مشت مازیار نشست روی صورتم: مردیکه ی الاغ، یک ماه پیش جلوی روت
خودم و جررر دادم، بچه ی بدبختم و از تو گور کشیدم بیرون، خودم و آتیش زدم تا به تو خر تر خر
بفهمونم، حواست به زن و زندگیت باشه، آخرش نفهمیدی بی شرف؟ توی سرت به جای مغز گوه
گذاشتن؟ منتظر بودی جونت رو هم قاطی زندگیت بذاره رو میز قمار.

کلمه ی آخری که از دهن مازیار اومد بیرون، بیش از هزار بار توی سرم اکو خورد، چشمام و دهنم
جایی برای باز شدن بیشتر نداشتن. بدون اینکه بدونم پشت سرم دیواری هست، تکیه دادم، حالم نزار
تر از اونی بود که مازیار فکر می کرد، سر خوردم از روی دیوار، نشستم رو زمین، کشیده ی مازیار
چشمام رو از اون حالت مات موندن بیرون آورد. نمی دونم کی رفت و برگشت، ولی بطری آب معدنی
رو گذاشت روی لبم: مرگ مازیار یه قلوپ بده پایین.

به زور آب و ریخت توی دهنم، باقی موندش شلوار و پیرهنم و خیس کرد. گلوم از اون حالت خشکی
بیرون اومد به زور صدایی از لبهام خارج شد: یا... یاس..من.. اون تو...چکار می کنه؟

اونم کنارم تکیه داد به دیوار نشست رو زمین: زندگی تو رو می ریزه رو میز.

کاش می تونستم اشک بریزم، خدا خورد شدن رو برای هیچ مردی نخواه، دستم و حرکت دادم
گذاشتم رو پاش: خواهش... می کنم مازیار، درست... بگو راحتم کن.

در بطری آب و بست گذاشت کنارش: زنت اون تو، بایه عده ی دیگه رو چیزایی که دارن قمار می کنن،
پول، طلا، ارز، دلار... هر چی که بتونن.

انگار سقف آسمون روی سرم آوار شد، نمی خواستم حرف مازیار رو بپذیرم: مازیار... یاسمن فقط

نوزده سالشه، چه می دونه قمار چیه.

خاک روی شلوارش رو تکوند: تو خر نمی دونی قمار چیه! وگرنه زنت که خووووب ورق می ریزه.

حرکتی به بدنم دادم، از جام بلند شدم، قدم تند کردم سمت اون باشگاه، مردی از کنارم رد شد، تنه

ی محکمی به شونه ام زد. برگشت نگاهی به من و مازیار انداخت و رفت. اومدم عرض خیابون رو طی

کنم برم سمت اون باشگاه کوفتی، مازیار مچ دستم وگرفت: کجا؟

اون یکی دستم و گذاشتم رو دستش تا خودم رو آزاد کنم: من باور نمی کنم باید به چشم خودم ببینم.

دستم و کشید به سمت ماشینش، در و باز کرد، باحال نزاری که من داشتم خیلی راحت هلم داد

داخل: بشین باهات حرف دارم، قانع نشدی خودم می برمت داخل.

بی حرف تکیه دادم به پشتی صندلی جلو، ماشین و دور زد و نشست، انگشت اشارش رو بالای لبش

کشید: احسان، خانمت... می تونم یاسمن صداش کنم؟

با سر حرفش و تایید کردم: راستش چند روزی هست که ماشینش رو باخته، اونم به...

سرش و انداخت پایین: یلدا.. رفیق من. البته زمینه اش رو خودم فراهم کردم، گفتم شاید بتونم تو رو از

خواب خرگوشیت بیدار کنم. امروز هم به این امید اومده ورق بریزه... شاید بتونه ماشینش رو پس بگیره.

از اون روز تو نمایشگاه، من یاسمن و شناختم، اومدم گوشیه دادم دستت که ای خررر، سرت وبگیر

بالا، اینقدر زمین و نگاه نکن، جلوی روت و ببین. ولی تو.... نا امیدم کردی احسان... نا امید. گفتم از

من مار گزیده به تو نصیحت، شش دونگ حواست رو بده به زندگیت، دلم به حالت سوخت احسان، اون

روز تو نمایشگاه با چه ذوق و شوقی براش ماشین خریدی. همون جا و همون روز پیام داد به یلدا، که

به من پیغام برسونه خودش و از این بازی میکشه بیرون فقط به مازیار بگو به احسان حرفی نزنه. اون تو

همه چیز هست، از سیگار بگیر تا مشروب و ...ولی... یلدا بهم اطمینان داده یاسمن تا الان لب به

هیچ کدوم نزده، می گه یه سالی هست که یاسمن رو می شناسه، میاد بازیش و می کنه و می ره،

چند وقت پیش هم از اون رفیق فابش هست، می شناسیش دیگه؟ رعنا، پونزده میلیون پول گرفته، و

سفته داده، یلدا می گفت دُخدره، بد جوری پا پیچش شده، که پولش رو پس بگیره.

باورم نمی شد این داستان زندگی منه، که اینطور بی رحمانه روی دایره ریخته می شه. مازیار دست

دراز کرد از داشبور یه چیزی برداشت، گرفت سمتم: بگیر، این کارت ماشینش و بیمه نامشه. هر وقت

خواستی بیا ماشینش و ببر.

اصلا نمی تونستم دستم و بالا بیارم که کارت رو بگیرم، مازیار هم انداختشون روی داشبورد: احسان،

المیرا می شناسی؟

اون لحظه هر کس اسم مادرم رو هم می پرسید من یادم نمی اومد، چه برسه به المیرا نامی: نمی

دونم... چیزی یادم نیاد.

نفس عمیقی کشید: رعنا و المیرا، خیلی روی یاسمن نفوذ دارن، گاهی اوقات المیرا خودش بازی

نمی کنه پور سانت می ده به یاسمن براش میز رو بگردونه.

دست دراز کردم سمت باشگاه: اینجا... مگه.. باشگاه ورزشی نیست؟

پوز خندی زد: کجای کاری داداش من؟ باشگاه کیلو چنده، ظاهرا باشگاهست پر از وسیله ورزشی هم

هست، ولی طبقه ی دومش اتاق بازی خانم های محترمه اس. این رفیق من... قاطی اینا بازی میکنه،

ولی اون داره بابت ثانیه هایی که کنار من میخوابه از من پول می گیره، زن تو، یه آدم بیکار، برای چی
 بیاد با پول زحمت کشیده ی شوهرش قمار کنه. نمی فهممت احسان، تو کجای دنیا ایستادی، روزی
 که پیمان اون شرکت و راه انداخت، گفت کاش کارم بگیره تا احسان و بیارم زیر بال و پر خودم، اون روز
 من معنی بال و پر و نفهمیدم، ولی الان دارم می فهمم..از من به تو نصیحت...اولاً اینو بدون شکستن
 غرورت آخرین چیزی بود که توی این دنیا می خواستم...دوماً تو اشتباه منو تکرار نکن، من گند زدم به
 خودم و زندگیم به عشقم...درست نیست این حرف، ولی میگم که عمق فاجعه رو درک کنی، دلم برای
 مازیار گفتن غزل خیلی تنگ شده. تو مثل من نباش...اگه ارزش بخشیدن داره ببخشش، این اواخر که
 دید من شناختمش کمتر می اومد تو این جمع. می دونم شکستمت، ولی راهی برام نمونده بود.
 به زور آب دهنم و قورت دادم: مازیار...یاسمن تازه نوزده سالشه...کی وقت کرده قمار یاد بگیره؟
 کف دو تا دستم و گذاشتم رو سرم: اون پولایی که از من می گرفت، می برد قمار می کرد؟ پس اون
 کمدی که پر کرده از لباس و کفش و کیف مارک دار، از کجا اومده.
 دستش و گذاشت دور شونه ام :یه جوری میگی نوزده سالشه انگار، نوزده ماهشه، خب...همیشه
 که بازنده نبوده، بُرد هم داشته، با پول بُردش خریده.
 صدای باز شدن در آهنی باشگاه، سر هر دومون رو به اون سمت چرخوند.
 زنی حدوداً چهل ساله از در باشگاه خارج شد، با سر و تیپ کاملاً آنچنانی، درِ باشگاه رو باز
 گذاشت و باکفشهای پاشنه بلندش خودش رو به هیوندای آبی رنگی رسوند، سریع سوار شد،
 استارت زد و رفت.

مازیار نفس عمیقی کشید: فک کنم بازی تموم شده. هر لحظه ممکنه بیان بیرون، این خانمه که رفت، به اصطلاح دکتر مملکته. در آمد یه صبح تا ظهرش و میاد اینجا قمار می کنه، ولی یلدا میگه حرفه ایه، اکثراً برنده اس.

دستش رو گذاشت رو پام: احسان ازت خواهش میکنم حرکت بچه گانه ای انجام ندی، برین خونه، اونجا هر چقدر که بخوای میتونی داد و بیداد کنی.

سرم و برگردوندم سمتش: به نظر تو یاسمن دیگه تو خونه ی من جایی داره؟... من خودمم الان آواره ام .

کدوم خونه؟ خونه ای که حرمتش شکست دیگه برای من خونه میشه؟... خدا می دونه چه چیزایی با این پول حروم وارد اون خونه شده.

دستش رو گذاشت پشتی صندلی من: پشیمونم نکن احسان.... پشیمونم نکن از هوشیار

کردنت... همه ی تقصیرا رو گردن اون ننداز، به نظر من مقصر اصلی تو هستی.

عصبی شدم، صدام و تقریباً بلند کردم: من مقصرم؟... چی کم گذاشتم؟... چکار باید می کردم که نکردم؟

صدای اون هم بالا رفت: لامصب.. چکار باید می کردی؟ از من می پرسی، الاغ؟ اون موقع که در عرض

بیست و چهار ساعت عاشق شدی باید فکر اینجاش و می کردی، اون روزی که تحقیق نکرده

نشستی سر سفره عقد، باید این مغز گج گرفته رو به کار می نداختی. شیش ماه من نبودم، زنگ زدم

پیمان، که چه خبر، گفت امشب عروسی احسانه، خب احمق فامیلت بود؟ دوست خواهرات بود،

آشنایی قبلی داشتی، کی بود، فقط تا دیدی قیافشو گفتی بسم الله؟... حالا شناختت تو سرت

بخوره، مردک نفهم، چند روزه ماشین رو نیست نباید بگی زنیکه ماشینت کو؟... روزی که باختش،

گفتم امشب احسان همه چی رو می فهمه، ولی چی؟ دیدم، خانم زنگ زد به یلدا، قرار بازی گذاشت برای پس گرفتن ماشینش... حالا هم که دارم بهت میگم برو خونه دعواها رو بکن، میگی، تو خونه ام جایی نداره، عوضی غیرت کجا رفته زنته هنوز... با اینکه غزل از هستی ساقطم کرد، ولی از خونه ام بیرون ننداختمش.

تلخ خندی زدم: حرفات و زدی؟... یه روز تا پشت در همین باشگاه تعقیبش کردم. چشمای مازیار گرد شد، ادامه دادم: ولی به قول تو، من خر چه می دونستم تو یه باشگاه فرهنگی ورزشی قمار میکنی. هیچی دستگیرم نشد. این اواخر، بعده شنیدن اون حرفا از زبون تو، داشتم کم کم رفت و آمدش و کنترل می کردم، ولی چکار می تونستم بکنم، حبس که نبود همین جوری مدام به من می گفت برده گرفتی؟ اگه محدودش می کردم، هر روز یه جنگ اعصابی داشتیم... از صبح تا هشت شب هم سرکار بودم، چطوری باید می فهمیدم کجا می ره، چکار میکنه؟ نمی تونستم که بهش رادار وصل کنم. هنوز حرفام ادامه داشت، که با جمله ی، داره میاد مازیار، ساکت شدم. مازیار درو باز کرد که از ماشین بره بیرون: احسان خودت و کنترل کن، خواهش میکنم.

سرم چرخید سمت درباشگاه، حدواً بیست متری باهانش فاصله داشتیم. دختری با موهای بلوند، و مانتو شلوار مشکی، همراه شال و کفش سفید، می اومد سمت مازیار، باهانش دست داد، نیم نگاهی به ماشین انداخت، مشغول حرف زدن با مازیار شد. دو سه دقیقه بیشتر طول نکشید، مازیار برگشت درسمت من رو باز کرد: احسان... متاسفانه نتونست ماشینش رو ببره... خواهش میکنم اگه می خوای باهانش رو به رو بشی، خودت رو کنترل کن، اگه نه همین الان، تا نیومده بیرون، سوار

ماشینت شو، برو خونه منتظرش باش.

پای راستم و از ماشین گذاشتم بیرون: نه می خوام هم اینجا بایستم تا بیاد بیرون.

صدای یلدا بود که گفت: مازیار اومدن.

کامل پیاده شدم، با دستم مازیار و یه هل کوچیک دادم، که از جلوم بره کنار، سر و لباسم، آشفته و به

هم ریخته بود، هر کس می دید می فهمید، که یه آدم فلاکت زده ام، دیدمش داشت با اون عفریته

رعنا، جلوی باشگاه بحث می کرد، پشتش به من بود، صدای احسان، احسان گفتن مازیار، باعث شد

برگرده، پشت سرش و نگاه کنه، تقریباً رسیدم، نزدیکش، خشک شد، کیفش از دستش افتاد زمین،

ضرب کشیده ای که روی صورتش زدم، اونقدر زیاد بود که انگشتای خودم از درد جمع شد. خون از لب و

دماغش راه افتاد، همون لحظه انگار یکی خنجری رو تا دسته توی قلبم فرو کرد، ولی دیگه بس بود،

دیگه خر بودن و خر شدن، بس بود. با صدایی که از بغض می لرزید، و دستی که روی گونه اش

گذاشت زل زد تو چشمام: اح..سان، من...

انگشت اشارم و تهدید وار گرفتم جلوش: تو دیگه تموم شدی، احسان هم تموم شد، مردونگیش رو

امروز رو میز قمارت باختی.

پشت کردم، مسیر اومده رو به سمت ماشینم برگشتم، سویچ ماشینم دست مازیار بود، انگشتام و

جلوش تکون دادم: ممنون از لطف داداش، سویچ و بده برم، بی حرف سویچ و از جیبش بیرون آورد

گذاشت کف دستم. سوار ماشین که شدم، چشمم خورد به یاسمن، می دوید سمت ماشین، فوری

قفل مرکزی رو زدم، دنده عقب گرفتم که خیابون رو دوربزنم رسید به ماشین، وقتی دید در باز نمی شه

با کف دست به شیشه ضربه میزد: احسان... احسان... صبر کن... غلط کردم... تو رو خدا نرو،

وایسا.

جایی برای موندن نداشت به بدون توجه به تقلا کردنش، خیابون و دور زدم، پدال گاز و تا انتها

فشار دادم. از آینه ی جلو دیدمش چند متری دنبال ماشین دویید، محکم خورد روی زمین، یه لحظه

نیش ترمز زدم، ولی صدای محکمی توی سرم فریاد زد: برو گورت و گم کن.

صد متری از خیابون اصلی رو جلو رفته بودم، راهنما زدم، ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کردم، مشت

محکمی به فرمون زدم: اه...!

کار درستی نبود رها کردن یاسمن، تو اون وضعیت، از آینه ی بغل نگاهی به خیابون پر تردد انداختم،

هیچ راهی نبود جز اینکه ماشین رو همون جا بذارم و پیاده برم سروقتش. وارد خیابون باشگاه که

شدم، مازیار رو دیدم که به ماشینش تکیه داده بود، با موبایلش ور می رفت. سرش و بلند کرد،

چشمش که به من خورد دویید سمتم: خیلی مردی، می دونستم میای دنبالش... برو دستش و بگیر

ببرش... شر این دُخدره هم از سر زندگیت کم کن.

یاسمن نشسته بود لبه ی جدول کنار خیابون، شالش رو هم گذاشته بود روی صورتش، رعنا هم بالای

سرش ایستاده بود، یه بند حرف می زد: مرده شور خودت و شوهر کردنت و ببرن، این روانی و از کجا تور

کردی، خاک تو سرت...!

پشتش به من، هنوز متوجه حضورم نشده بود، چنگ زدم دست یاسمن و گرفتم از زمین بلندش

کردم، شال و از جلوی صورتش برداشتم، رد انگشتم بد جور صورتش و کبود کرده بود، هنوز کنار لب و

دماغش خونی بود، نگاهش که به من افتاد، اشکش سرازیر شد: احسان...

رو کردم سمت رعنا: یک بار دیگه، دور و بر یاسمن ببینمت...

اجازه نداد حرفم به انتها برسه، دستش و دراز کرد جلوی صورتم: هوووو... مثل اینکه یاسمن خانمت،

بیست میلیون سفته دست من داره ها، هر وقت حسابش و صاف کرد، من و هم نمی بینه.

مازیار مثل کوه، پشت سرم ایستاده بود: می خرمشون.

رعنا این بار دستش و سمت مازیار دراز کرد: تو چی می گه سوپر من... دلت خنک شد، خبرچین،

فحش هایی که بت دادم، کمت بود؟ می خوای بازم...

هنوز می خواست به چرندیاتش ادامه بده، مازیار پرید گره ی روسریش و گرفت، خفتش کرد به دیوار

پشت سرش، دندوناش و کلید کرد رو هم: ببین دُخدر خانم، من خیلی خوب بلدم زبون، زبون نفهمایی

مثل تو رو چطور کوتاه کنم، خر فهم شد؟ سفته ها رو، اخ کن بیاد، تا روزگارت و جوری سیاه

نکردم که شب جلوش لنگ بندازه.

یاسمن، مثل اینکه تازه یادش اومده بود احسان نامی هم به نام شوهرش وجود داره، که می تونه

تکیه گاهش باشه، خودش رو چسبونده بود به بازوی من. نمی دونم یلدا کجا بود که پیداش شد، دو

سه نفری عابر هم دور و اطرافمون جمع شده بودن، هیچ وقت در همچین وضعیتی قرار نگرفته بودم،

معذب و سرخورده. یلدا به زور دست مازیار و از گردن رعنا جدا کرد، و کشیدش کنار، مازیار رو کرد

سمت من: منتظر چی ایستادی؟ بردار ببرش دیگه.

**

کل مسیر تا جلوی درخونه، یه بند اشک ریخت، من هم ساکت و صامت به فکر، صحنه ی شکستنم

جلوی مازیار بودم، آبرو ریزی توی خیابون...زندگی به هم ریختم، و این جمله که مدام به مغزم فشار

می آورد، از این به بعد چه باید کرد؟

جلوی در خونه زدم رو ترمز، نفس عمیقی کشیدم، بی تفاوت ترین حالت رو به صدام دادم: برو خونه...

سرش و بلند کرد: احسان...

با صدایی که بیشتر به فریاد شبیه بود غریدم: احسان مُرد، همین امروزم مُرد...برو خونه، زنگ بزن به

مادرت، بگو در اولین فرصت خودش و برسونه خونه ی خراب شده ی من، امشب تکلیفت و روشن

میکنم.

دستمالی از جعبش بیرون آوردم گرفتم سمتش: این ریخت و قیافت هم بیوشون، حوصله ی، سوال و

جواب، ذر و همسایه ی فضول و ندارم.

خم شدم در سمتش روباز کردم، بازوش و گرفتم و فشار دادم: تا الان دوبار به خاطر تو جلوی بهترین

رفیقم، سکه ی یه پول شدم، از خدا می خوام سومیش و به خیر بگذرونه، هر گندی زدی، بهتره سریع

تر خودت بگی، دلم نمی خواد این دفعه، پیمان یا رامین، دستت و رو کنن...هلش دادم از مائین پایین.

در و که بست، با سرعت از اونجا دور شدم مقصد مشخصی نداشتم، فقط دلم میخواست تنها باشم.

فکرش رو هم نمی کردم، زندگیم به بن بست برسه. زنگ در و که فشار دادم، تپش قلبم اونقدر زیاد بود که

از روی لباسم احساسش می کردم. در با صدای تیکی باز شد، نفس عمیقی کشیدم، داخل شدم. بابا

علی، روی ایون ایستاده بود: سلام بابا.

از پله های ایون پایین اومد: سلام بابا جان.

همونطور که باهاش دست می دادم، نگاهی به پشت سرم انداخت: تنهایی؟...دخترم کجاست؟

خم شدم کتفش رو بوسیدم: تنهام بابا، یاسمن خونه اس.

بابا عادت نداشت زیاد سوال و جواب کنه، ولی توی چهرش می خوندم، که از سرزده و تنها اومدم، یه

بوهاییی برده.

مامان جلوی در ورودی ایستاده بود سلام کردم، خم شدم سرش و بوسیدم: سلام مادر، چرا تنهایی؟

بیچاره پدر و مادر من از همه جا بی خبر، سراغ عروس قمار بازشون رو می گرفتن: تنهایی اومدم

بینمتون.

از راهروی جلوی در ورودی رد شدم، نشستم روی اولین مبل، تلویزیون داشت اذان پخش می کرد، دست

بردم کنترل رو از روی میز برداشتم صداش رو کمی پایین آوردم. مامان بالای سرم ایستاد: چیزی شده

احسان؟ چرا سر و لباست به هم ریخته اس؟ صورتت چی شده؟ سر کار بودی مامان؟

دستم و کشیدم سمت مبل یشمی رنگ روبه رویی: می شه بشینین؟

اول مامان و بعد هم بابا، با فاصله ی کمی از هم روبه روم نشستن، نیاز به مقدمه چینی نبود، اونقدر دلم

پر بود که فقط می خواستم یه جواری از اون همه فشار بیرون بیام: راستش، چطوری بگم، من... من و

یاسمن، یه مشکلی بینمون پیش اومده.

مامان هول زده پرسید: چه مشکلی؟

منو وسط چهار تادختر می خوابوندی، باهاشون می فرستادی خاله بازی، ذوق می کردی رو ناخنام لاک می زدن، باید گریه می کردی! اون موقع که می فرستادی مغازه، خصوصی ترین وسیله اشون و واسشون بخرم، باید گریه می کردی! اون موقع که اجازه نمی دادین دوستانم و تو خونه بیارم، می گفتین خواهر مجرد داری باید گریه می کردی! هی بچه آوردی، گفتی یکیشون بشه پسر اینم پسر، اینم سرنوشت پسر، دانشگاه خواستم برم، آه وناله راه انداختی الا و بلا همین شهر، راه دور نه. سربازی خواستم برم، کل طلاها و فروختی دادی به دایی پارتی جور کرد معافیت واسم گرفت، اون موقع که به من اجازه ندادی روی پای خودم بایستم باید گریه می کردی! عزیز من، الان دیگه به چه دردم می خوره؟ پودر شدم امروز، جلوی رفیقم خُرد شدم، کاش همون موقع که به دنیا اومده بودم، می مُردم.

اشک های من هم راه گرفت، دلم می خواست سبک بشم: مادر من، اون روز که یاسمن و لقمه می گرفتی، خوب نبود از چهارتا در و همسایه تحقیق کنی؟ اون روز که من خر شدم، گفتم عقد و عروسی با هم نباید یه مخالفتی می کردی؟ اینقدر مجرد بودن من آزارتون می داد، که سریع با همه چیز موافقت کردین. امروز باید می دیدین، از احسان جز یه غرور شکسته و یه آبروی ریخته چیزی باقی نمونده بود...

خوب می دونستم حرفام داره آزارشون می ده، ولی من کجا رو داشتم که برم؟ کجا اشک می ریختم؟ کجا درد و دل می کردم؟ بعد از اون همه حرف سبک تر که نشدم هیچ، عذاب وجدان ناراحتی پدر و مادرم هم، به تمام درد هام اضافه شد، می خواستم شب هم اونجا بمونم، ولی

بابا مخالفت کرد گفت، تا وقتی که یاسمن زنته حق نداری یه شب هم از خونه ات دور بخوابی .

بابا خواست که خود دار باشم، یه تصمیم درست و منطقی بگیرم، ولی در اون لحظه تنها چیزی که من نداشتم منطق بود. وقتی یادم می افتاد که برای پنج دقیقه بغل کردنش چقدر اذیت می کرد، خشم جای منطق رو می گرفت.

از روز اول خواستگاری تا شب عروسی بهت گفتم دختر من دست بردار. راه منو نرو، من پدرت و از دست داده بودم برای این که غمش رو فراموش کنم رو آوردم به قمار، یازده سال قمار کردم اندازه ی الان تو نباختم...همین الان که می خواستم پیام اینجا مادر شوهرت زنگ زد خون گریه می کرد برای پسرش...حق میدم بهش، اشتباه کردم تقصیر از من بود فکر می کردم احسان می تونه تو رو کنترل کنه اون طفلک هم انداختم تو دردسر...نگفتم من توبه کردم دست کشیدم تو هم بکشی کنار، نگفتم رعنا و المیرا به خاک سیاه می شونت...حالا جواب پدر و مادر این پسر و من چی بدم؟شرمنده ی این پیرزن و پیرمرد شدم...چرا لال مونی گرفتی؟ من اگه جای احسان بودم به جای یه سیلی ده تا می زدمت.

بعد از اومدن از خونه ی پدریم یکی دوساعتی بی هدف توی خیابونها چرخیدم، مازیار زنگ زد و تا دلش خواست حرف بارم کرد و کلی نصیحت که گوش من هیچ کدوم رو نشنید، بیچاره پیمان از همه جا بی خبر تماس گرفت و حال یاسمن رو پرسید. و دردی به بقیه دردهام اضافه شد که باید به پیمان بگم یا نه؟ بیست دقیقه ای بود که رسیده بودم خونه، پروین خانم مادر یاسمن اونجا بود. و توی اتاق خواب با یاسمن حرف می زدن متوجه ورود من نشدن، از حرف هایی که شنیدم سرم در حال دوران بود مادر و دختر هر دو قمار باز؟خدایا کی این روز نحس تموم می شه؟ دیگه قراره چه چیزایی بشنوم؟احساس

می کردم قفسه ی سینه ام رو قفل کردن نفسم بالا نمی اومد ایستاده بودم راهرو بین اتاق ها،
صدای حرف زدنشون واضح به گوشم می رسید. به زور تن خسته ام رو جلو کشیدم، در نیمه باز اتاق و
آروم هل دادم. لبه ی تخت نشسته بودن، سر هر دو بالا اومد. یاسمن هنوز با همون سر وقیافه .
مانتوی بیرونش تنش بود شال مشکیش هم دور گردنش افتاده بود. کف دستام وچند بار به هم کوبیدم :
تبریک می گم پس معلوم شد یاسمن خانم هنرشون رو از کی آموختن.
پروین خانم سریع بلند شد اومد سمت من: احسان جان مادر...
اجازه ندادم حرف بزنه انگشت اشاره ام و روی لبم گذاشتم: بسه.. هیچی نمی خوام بشنوم هر
چیزی که لازم بود شنیدم بزرگترین احترامتون واجب پس بیشتر از این گند نزنین به زندگی من.
رو کردم سمت یاسمن: بلند شو وسایلت و جمع کن همراه مادرت برو.
با صدای پر بغضی زل زد تو چشمام: من جایی نمیرم.
مشت محکمی به در اتاق زدم: تو غلط میکنی.
پروین خانم چنگ زد بازوم و محکم گرفت: آروم باش پسر...این حرف یعنی چی؟ می خوای طلاقش
بدی؟
نیش خندی زدم: وقتی معلم خوبی مثل شما داره بمونه اینجا چکار کنه. ببرینش به آموزشاتون ادامه
بدین.
از حرفم ناراحت شد سرش و انداخت پایین: شرمندم مادر. یاسمن اشتباه کرد الان هم مثل سگ
پشیمونه تو بزرگواری کن ببخشش، جوونه بچه اس خیریت کرد.

پوزخند صدا داری زدم: هه... این بچه اس؟ کسی که معلم به این خوبی داشته کجاش بچه اس؟ صد تا مثل منو می بره لب چشمه تشنه بر می گردونه، کسی که تو سن این خانم بلد باشه قمار کنه یه زن کار کشته اس. من که اسماً شوهرشم همچین غلطی رو بلد نیستم بعد این خانم پورسانت می گیره میز قمار می چرخونه.

صدای گریه یاسمن روی اعصابم بود، پروین خانم پر شالش روانداخت روشونه اش: من شرمندم... ولی احسان من نمی تونم مسئولیت یاسمن و قبول کنم. تو که یه مردی نتونستی مهارش کنی، بیاد پیش من از این بدتر می شه من هم کار و زندگی خودم و دارم نمی تونم بیست و چهار ساعت کشیک یاسمن و بدم.

عصبی کف دستم و به صورتم کشیدم: متاسفم نه برای شما و دخترت برای خودم متاسفم که زندگیم به لجن کشیده شد.

پشتش و کرد به من رفت سمت سالن کفیش رو از روی مبل برداشت: احسان من یه عذر خواهی بزرگ به پدر و مادرت بدهکارم می رم خودم از دلشون در میارم ولی یاسمن و دست من نده اگه اومد پیش من رعنا و المیرا به فنا میدنش.

صدام بالا رفت: یعنی چی خانم محترم، بردار دخترت و با خودت ببر نمی خوام یه مدت بینمش.

برگشت اومد سمت من: این حرفت دقیقاً یعنی چی؟ یعنی طلاق؟

نمی دونستم چی بگم، نمی خواستم باز دوباره با یه تصمیم عجولانه ادامه ی زندگیم رو خراب کنم :

نمی دونم فقط یه مدت ببرش از من دور باشه تا خودم و پیدا کنم. فعلا نمی خوام یه مدت ببینمش.

سرم برگشت سمت یاسمن که وسط اتاق ایستاده بود لب باز کردم بهش بگم جمع کن با مادرت برو، اونقدر چشمات مظلوم شده بود که اگر کسی نمی دونست فکر می کرد بی گناه ترین آدم روی زمین

اونه. آروم لب زد: بذار بمونم، خواهش میکنم، من دوستت دارم.

کف دستم و روی دهنم گذاشتم کشیدم پایین: فکر نمی کنی برای این حرف دیگه خیلی دیر شده؟

پروین خانم اومد نزدیک تر که بتونه یاسمن رو ببینه: احسان ببخش مادر، من اشتباه کردم یاسمن

دخترمه ولی لایق تو نبود، روزی که سپردمش دستت گفتم سر راه میاریش...بذار بمونه اگه دوباره رفت

سراغ این کار خودم از زندگیت می ندازمش بیرون. من از پس دوستاش بر نیام رعنا والمیرا خونه

خراب کنن. بذار بمونه خودش هم پشیمونه. شر این دوتا رو از سرش کم کنی زن زندگیت میشه.

نمی دونستم راه درست چیه؟ قبول کنم بمونه، یا بفرستمش بره؟ من زمان می خواستم برای هضم

این همه اتفاق، برای گرفتن یه تصمیم درست، تنهایی می خواستم. نگاهی به چهره ی یاسمن

انداختم، با چشمات التماس می کرد دلم لرزید. نفس عمیقی کشیدم تصمیم لحظه ای طول

کشید: اگه می خواد اینجا بمونه شرط داره.

زل زدم به چشمای پر از اشک یاسمن: یه فرصت دو ماهه بهت می دم. پات بلغزه تو این دو ماه اسمی

از رعنا حتی توی فکرت هم بیاد این بار به هیچ وجه کوتاه نمی یام...فکرم نکن به خاطر چهار تا قطره

اشکت یا اون جمله ی تاریخ مصرف گذشتت دلم به حالت سوخت...نه، باید بری به جون مازیار دعا

کنی...هوا برت نداره احسان این دو ماه همون خر عاشق پیشه ی قبلی باشه.

پروین خانم اومد نزدیکم دست انداخت دور بازوم: من به جای یاسمن قول میدم، اصلا می خوامی این دو

ماه مونس و بفرستم بیاد اینجا بمونه مراقبش باشه؟ها...چی میگی؟

پوزخند کم رنگی زدم: نه لازم نیست، اگه تونست تنهایی از پس خودش بریاد برای من ارزش داره.

مازیار گفته بود به زندگیت فرصت بده، تاکید کرده بود شاید کنار گذاشتن قمار از طرف یاسمن اوایل

خیلی سخت باشه، صد بار جمله ی "مدارا کن باهاتش" رو تکرار کرده بود. هزار بار گفت "مثل من

نشو" احسان باش و احسان بمون .

دستی به گردنم کشیدم: نمی دونم بعد از این دو ماه همه چیز مثل قبل میشه یا نه؟ ولی ترجیح می

دم الان راجعش حرفی نزنم...توی این دو ماه حق بیرون رفتن از خونه رو نداری، در و پنجره ای به روت

قفل نمی کنم ببینم می تونی آزادی داشته باشی و خطا نری. بعد از این دو ماه یا آدم می شی می

چسبی به زندگیت، یا...راهمون رو از هم جدا می کنیم.

زدن این حرف برای من یعنی خود مرگ، دروغ چرا یاسمن همه ی زندگی من بود، تمام اولین هام رو با

اون تجربه کرده بودم اونقدر دوستش داشتم که اگر چند دقیقه ی دیگه در اون حالت می دیدمش،

معلوم نبود روی شرط دو ماه ام بمونم یا نه. راه گرفتیم به سمت اتاق کارم.

-احسان...

سرم به سمت پروین خانم برگشت، با نگاهم بهش فهموندم یعنی منتظرم بشنوم: خواهش می کنم

حالا که بزرگ واری کردی این دو ماه هم به خودت هم به یاسمن فرصت بده، درسته یاسمن رفت دنبال

کاری که من از اون توبه کردم، ولی بهت قول می دم خطاش فقط در همین حد بود. فراتر از این نرفت .

من عاشق پدر یاسمن بودم وقتی اون رفت یاسمن سه سالش بود...هیچی از مهر و محبت پدرش یادش نیست...با پر شالش خیسی چشمات رو گرفت...جز چند تا دونه عکس که توی بغل پدرش گرفته هیچ خاطره ای از اون نداره...وقتی فهمیدم رفته دنبال قمار خیلی نصیحتش کردم..اولش گفت برای سرگرمی با رعنا و دوستاش بازی می کنه شرط بندی هم در کار نیست تازه اون موقع یه دختر بچه ی دبیرستانی بود..ولی متاسفانه مثل من طمع کرد یکی دو دفعه ای که برنده شد زیر دندونش مزه داد...من رو سیاه گفتم شوهرش می دم میره تو خونه ی شوهر جلوی کارش گرفته می شه، سرش گرم زندگیش میشه دور این لعنتی رو خط می کشه...تو هم کوتاهی کردی پسرم.

عصبی شدم چشم تنگ کردم: مثل اینکه یه چیزی هم بدهکار شدم؟ نه؟...یاسمن از کی قمار یاد گرفت؟ از من؟ نه ی من قمار باز بود یا بابام؟ سرافکنده ام کردین جلوی رفیقم. امروز دلم می خواست زمین شکاف برداره منو بلعه. یاسمن اگه تأهل براش مهم بود پای رعنا رو از زندگیش می برید...چی یادش دادین جز قمار؟ تا حالا شده یه بار ازش بپرسین رابطه ات با شوهرت چه ریختیه؟ کافی بود لب باز کنم یه کلمه به رفتار خانم اعتراض کنم، باید بودین و می دیدین چه جوابایی می ده. گاهی فکر می کردم به فرزندی قبولش کردم نه همسری، اصلا ساخته نشده برای یه زندگی مشترک.

هر دو سرشون رو انداخته بودن پایین. در مرام من نبود خُرد کردن شخصیت یک زن. با انگشت اشاره و شستم چشمام و فشار دادم: به هر حال فرصت داره خودش رو به من ثابت کنه، اعتماد من نسبت به یاسمن صفره، الان هم دیگه مستأصل شدم راهی جز این به ذهنم نمی رسه. اگه می خواد با من ادامه بده باید بشه اونی که من می خوام...امروز ظهر جلوی در اون باشگاه لعنتی تصمیمم چیز دیگه

بود...ولی بابا از من خواست یه تصمیم درست بگیرم...طی این دو ماه حق بیرون رفتن از خونه رو

نداره...حق حرف زدن با رعنا و بقیه ی دوستای قمار بازش رو نداره. به گوشم برسه خونه نبودم ثانیه

ای باهاشون هم کلام شده دیگه هرگز کوتاه نمی یام...امیدوارم گوشاشو باز کرده باشه و حرفهام رو

همین قدر که روون گفتم روون هم شنیده باشه.

_سلام مهسا جان!

....._

باشه خانومی..کجا؟

.....-

-اوکی تا نیم ساعت دیگه اونجا هستم.

.....-

-نه، نه....خودم میام!

.....-

-باشه عزیزم، می بینمت.

سری از روی تاسف تکون دادم: اگه پیمان بفهمه قیامت به پا می کنه.

چشمکی زد: تو که دهنت قرصه. نه؟

لبخندی زدم: امیدوار نباش....تو چطوری با این ریختی رو هم؟

از کنار پنجره ی قدی اتاقم اومد سمت میز کارم: با یه چشمک.... خودش رو هوا گرفت....لامصب تیپ اسپرت که میزنه،

می شه خود ماریا شارا پوا .

تکیه دادم به صندلیم: خب کی هست این؟

خم شد رو میز جلوی من: بابا همون بد میتونیسته دیگه....قد بلنده خوش استیله.

رامین که رفت،

یک لحظه از ذهنم گذشت، اگر من هم بی پروایی اون رو داشتم، زندگیم به اینجا می رسید؟ به افکارم اجازه ی

جولان بیشتر ندادم. مطمئنا جور دیگری به بن بست می رسیدم. یک هفته ای که از مهلت دو ماه ی یاسمن می

گذشت آنقدر سخت بود که فرصتی برای پر و بال دادن به هیچ فکری رو نداشتم هفته ای پر از استرس، و شب گردی

های یاسمن تا صبح، گریه های بی دلیل و منی که اون وسط اونقدر عصبی بودم که برای آروم کردنش پا پیش نداشتم

فکر می کردم باید تنهایی از پس خودش و کار احمقانه اش بر بیاد. بعد از اون اتفاق و اون شرط مجبور شدم همه چیز رو به

پیمان بگم، برای اینکه بتونم وقت و بی وقت از محل کارم خارج بشم، و سرزده به خونه برم. نگاهی به گوشی همراهم

روی میز انداختم، بدون مکث برداشتم و شماره ی یاسمن رو گرفتم، صدای بوق های ممتد و پاسخ ندادنش باعث شد

عرق از سر و صورتم راه بگیره. برای بار دوم شماره رو گرفتم، باز هم بی جواب موند. درنگ رو جایز ندونستم خیلی

سریع بعد اجازه از پیمان از شرکت بیرون زدم. پشت هر چراغ قرمز، و ترافیکی فقط توی دلم به یاسمن التماس می

کردم که خونه باشه و جواب ندانش فقط نشونه ی خواب بودنش باشه. از پارک ماشین توی پارکینگ ساختمان تا در

ورودی خونه رو یادم نیست چطوری طی کردم فقط وقتی وارد خونه شدم از صحنه ای که روبه روم می دیدم دچار

شوک شدم.

هر آنچه که شکستنی توی خونه بود شکسته بود، صدای هق هق ضعیفی از اون حالت شوک بیرونم کشید، یاسمن

روی زمین پشت یکی از مبل ها نشسته بود و گریه می کرد، نزدیکش شدم سرش و بالا آورد اونقدر چشمهایش قرمز شده بود که دچار ترس شدم، رد خون خشک شده روی گونه اش خود نمایی می کرد، زانو زدم کنارش، خودش رو جلو کشید و به آغوشم پناه آورد .

زار زد: غلط کردم احسان... غلط کردم... دارم دیوونه می شم...

دستام با تعلل بالا اومد حلقه شد دورش، مثل یه جوجه ی بی پناه می لرزید، باورم نمی شد، رفتارش در فکرم نمی

گنجید، مازیار گفته بود سخته ولی من نهایتش رو درک نکرده بودم فقط به یه بی حوصله گی و شاید کمی گوشه

گیری اکتفا کردم. ولی حال و روز یاسمن خیلی فراتر از افکار من بود.

اصلا نمی دونستم چطوری آرومش کنم، بغلش کردم نشوندمش روی مبل: بشین تا برات آب بیارم.

مج دستم و محکم گرفت: نمی خوام بمون همین جا.

نشستم کنارش دستم و دور شونه اش حلقه و به خودم نزدیکش کردم. با دست موهایش رو از صورتش کنار زدم: چرا

بی قراری می کنی؟

هق هق کرد: نمی دونم....تنها شدم....

جمله ی تنها شدمش اگر چه خیلی ساده بود ولی چنان پر سوز گفت که احساس کردم جگرم آتیش گرفت. خدایا این

چه آفتی بود به زندگی من افتاد، چرا آرامش از من فراریه؟ سخت ترین لحظه برای هر کس دیدن عزیزترین عزیزش

هست در حالت تزرع، برای عوض کردن حالش لبخندی زدم: این گلدون سبزه رو واسه چی شکوندی، مگه نگفتم خیلی

دوشش دارم، با صدایی که از یاسمن این هفت ماه بعید بود گفت: ببخشید حالم که خوب بشه خودم یکی عین همین

واست می خرم.

خدای من کاش طاقت بیارم، باز چوب دل ساده ام رو نخورم کاش از طرز صحبت کردن یاسمن ذوق مرگ نشم، کاش

.....و این کاش ها اونقدر طول کشید که سرش رو روی پام گذاشت و به خواب رفت.

موهایش رو آروم پشت گوشش فرستادم، خم شدم گونه اش رو بوسیدم، کاش خوابش اونقدر عمیق باشه تا شاید

کمی فقط کمی آرامش بگیره.

در این یک هفته می دیدم که چطور با خودش در حال جنگه، مادر بی خیالش، حاضر نبود چند روز مراقبش باشه تا از

این بحران خارج بشه، با انگشت روی ابروش و لمس کردم تازه بعد از هفت ماه یه دل سیر زنم رو می دیدم، تازه

فهمیدم فرم ابروهایش چقدر زیباست، و توی خواب چقدر مظلومه، هوف بلندی کشیدم سرم و به پشتی مبل تکیه

دادم، و از ته دل از خداوند ذره ای از آرامشش رو طلب کردم.

چمدون قرمز رنگ رو روی زمین گذاشتم نگاهی به در خونه انداختم. نفس عمیقی کشیدم، در سمت شاگرد رو باز

کردم: چرا پیاده نمی شی؟

سرش و انداخته بود پایین ولی قطره اشکی که چکید روی پاش فهمیدم، باز گریه می کنه: تمومش کن یاسمن، خسته شدم از

این همه اشک.

سرش و بالا آورد نگاهش رو دوخت به چشمم: بریم خونه ی خودمون من نمی خوام اینجا بمونم.

پـــــوف بلندی کشیدم: فعلا مجبوری برای اینکه از این مصیبت رها بشی چند وقتی رو اینجا بمونی...مادر

گرامیتون که تشریف

بردن جهانگردی، خب بذار حداقل پدر و مادر من به داد زندگی من برسن.

صورتش رو بین دستاش گرفت: از بابا علی خجالت می کشم.

پوزخندی زد: خجالت رو اون موقع باید می کشیدی که بیست میلیون سفته دادی...بیست میلیون ماشین رو به باد

دادی... الان

دیگه گفتن این حرف مسخره اس... پدر و مادر من هم آدمایی نیستن که با چوب سرزنش و تحقیر کسی رو از خودشون برونن،

وقتی بابا گفت یاسمن و بیار اینجا، یعنی همه چیز و فراموش کردن... تو هم بهتره روی اعصاب من راه نری، پیاده شو برو تو.

با دست اشکش رو پاک کرد: ماشینم و از مازیار پس می گیری؟

سری به تاسف تکون دادم: خیر عزیز من، مازیار سفته های تو رو از رعنا خرید... منم که پول نداشتم باهات حسابم و صاف

کنم.. ماشین رفت پای سفته ها.

مشت محکمی روی رون پاش زد: اه... اه... اه...

بازوش و گرفتم از ماشین پیادش کردم: برای ناله و افسوس خیلی دیره خانوم خیلی.

برخورد خواهر هام سارا و صدف و همچنین پدر و مادرم با یاسمن مثل همیشه بود عادی و معمولی، درست مثل زمانی که هنوز

نمی دونستن یاسمن... ولی یاسمن معذب بود مدام عرق پیشونیش و پاک می کرد. آروم زیر گوشش گفتم: می خوای بری

استراحت کنی؟

با سر حرفم رو تایید کرد، با یه ببخشید از جمع بلند شد به سمت اتاق من رفت. با صدای پیچ پیچ مانند سارا سرم و برگردوندم

سمتش: حالش چگونه احسان؟

سری تکون دادم: چی بگم... بد... هر کاری میکنم حاضر نیست ببرمش دکتر... مادر بی خیالش هم رفته اون سر دنیا

گشت و

گذار..فعلا این شده حال و روز من.

صدف سینی چای رو روی میز گذاشت: بی مسئولیتی کردی احسان، زن جوونت رو ول کردی به امون خدا؟ موندم تو
خواست

کجا بود؟

دندونهام رو روی هم فشار دادم، کمی خودمو روی مبل جلو کشیدم: الان یادت افتاده نصیحتم کنی؟ خب کسی که مثل
احسان

بی صاحب بیفته یه گوشه سرنوشتش می شه این....الان یادتون افتاده ای دل غافل برادری بوده و زن برادری؟ اگه
اومدین اینجا

که سرزنشم کنین، باید بگم ظرفیت من خیلی وقته تکمیل..آوردمش اینجا چون بابا گفت بیارش که توی خونه تنها
نباشه، دوباره

وسوسه نشه، پس فکر نکنین از زور خوشی اومدم اینجا اتراق کنم.

دیگه حرفی از هیچ کدومشون نشنیدم. برای اولین بار بود که رفتاری به دور از شخصیتیم با خواهرهام داشتم.

هیچ چیز زندگیم سر جای خودش نبود، آواره و در به در شده بودم. توان فکر کردن هم نداشتم. فقط امروز رو به امید
فردا تحمل

می کردم. اومدن به خونه ی پدریم باعث شد فقط ترس تنها گذاشتن یاسمن رو نداشته باشم. دلم یک خیال آسوده یه
ذهن آرام

و یه شادی کوچیک می خواست. ولی سهم اون روزهای من از زندگی عذاب بود و عذاب.

نمی گم خسته شدم. چون که بریدم دیگه نمی کشم. مگه چهارتا دونه کارت مسخره چی داشتن که برای ترکشون این
همه

زجر لازم باشه؟

مازیار دستی به چونه اش کشید: تو... خیلی ساده ای احسان. یاسمن که تازه وارد این بازی نشده، معلوم نیست با این سن

کم چند سال بوده که قمار می کرده. حتما ازش پرسیدی دیگه؟... بعدم نشنیدی میگن ترک عادت موجب مرض است... خب

اینم یه جورشه دیگه... همیشه که همه چیز به سیگار و مشروب و مواد ختم نمی شه.

حرفهای مازیار همون حقیقتی بود که من در گفتنش به نزدیکانم خجالت زده بودم، چجوری باید می گفتم که معلم خلاف

همسر مادرش بوده.

کمی خودش رو روی مبل جلوتر کشید: درست می شه صبر داشته باش... مهم اینه که تصمیم عاقلانه ای گرفتی... مهم اینه

که به خودت و زندگیت یه شانس دوباره دادی... همه چیز درست میشه... نفس عمیقی کشید... همیشه از این فرصتا گیرت

نمیاد... اون دُخدره ناجنسه رعنا رو حذفش کنی دیگه تمومه.

نمی گم حال و روز یاسمن بعد از سه هفته هنوز هم مثل روزهای اول بود. ولی گریه های وقت و بی وقتش ذهن من رو از

اینی که هست خسته تر و افسرده تر کرده بود. مثل یه طفل صغیر مدام بهونه ی مادرش رو میگرفت. و اون مادر هم دریغ از

یه تلفن... گاهی نقش مادرش رو بازی می کردم.. گاهی نقش دوست و اگه فرصتی دست می داد نقش همسر.

-اجازه هست جناب نصر؟

چشمام رو از مونیتور گرفتم. از دیدن ملکی اون وقت صبح متعجب شدم: بفرمایید.

به قول پیمان با اون تیپ اسپرتش باز هم زیادی توی چشم بود. مدتی می شد که دیگه مثل قبل از رفتار و حرکاتش بدم

نمیومد، سرزندگی خاصی داشت. همون چیزی که آرزوی دیدنش رو در یاسمن داشتیم، ولی باز هم سعی می کردم بیش از

حیطه ی کاری با ملکی هم کلام نشم. اما اقرار می کنم شادی و هیجانی که در رفتارش بود ناخودآگاه به مخاطبش انرژی می

داد. صندلی آبی رنگ کنار میزم رو کمی جابه جا کرد و نشست: دیزاین این اتاق به صاحب خوش تیپش نمی خوره، آخه این

صندلی چیه؟ اصلا با اصول دکوراسیون داخلی یک محیط کاری هماهنگ نیست.

لبخندی به حرفش زدم: بضاعت ما هم در همین حده.

نیشش شل شد: چه عجب ما لبخندی به لب شما دیدیم... شما و آقای عبادی بزرگ...

حرفش رو خورد، سری تکون دادم: منو عبادی بزرگ چی؟

تک خندی زد: هیچی... فقط... زیادی قیافه می گیرین.

بی اختیار خندیدم: خب هر کس یه اخلاقی داره.

برای تموم کردن بحثش پرسیدم: امرتون و بفرمایید.

سرفه ی مصلحتی زد، تن صداش رو پایین آورد: منتظر رامینم.

با خودکار توی دستم به سمت در اشاره دادم: بفرمایید اتاق خودش منتظرش بمونید.

خندید: اونم یه مدل دیگه قیافه می گیره، از داداشش میترسه.

زیپ کیفش رو باز کرد تعدادی کاتالوگ کشید بیرون: خب قبل از رامین با شما کار دارم... اینا رو ببینید.

از جاش بلند شد میز و دور زد اومد ایستاد کنار صندلی من، بدون اجازه لپ تاپ رو بست سرش داد طرف دیگه ی میز، کاتالوگ

رو گذاشت جلوی من با ناخن های بلند که لاک سفید طرح داری خورده بودن روی یکی از محصولات ضربه زد: این محصول

جدیده. رزین و TiO_2 داره که میدونی فام سفید می ده. حالش هم تولوئن و زایلن هست، تولوئن و زایلنش برای پتروشیمی

اصفهان و تبریز هستش بقیه موادش هم که از چین میاد. مشتریش هم زیاده.

سرش رو خم کرد نگاهی به چهره ی من انداخت: نظرتون؟

تکیه دادم به صندلی تا کمی از ملکی فاصله بگیرم: خب من که حرفی ندارم ولی بهتره این کاتالوگ رو اول به آقای عبادی

نشون بدین، اوکی بدن من هم قبول میکنم. بنده فقط درخواست های ایشون رو تایید میکنم.

یه مقدار از انبوه موهای بیرون زده از شالش رو فرستاد زیر: درسته ولی ایشون که فعلا نیستن.

با دست به سمت در اشاره زدم: می تونین تشریف ببرین اتاقشون منتظر بمونین.. نگاهی به ساعت انداختم... کم کم پیداشون می شه.

اخم ریزی نشوند بین ابروهاش: خوبه آدم صبح اول وقت یه ریزه مهربون باشه ها.

متعاقب این حرف دستش رو بلند کرد چیزی رو از بین موهام بیرون کشید، خیره شدم به انگشتهاش. یه نخ سفید نیم

سانتی.

سریع انگشتهام رو بین موهام فرستادم. نمیدونم چه حسی بهم دست داده بود. ولی هر چیزی که بود یه لحظه احساس

کردم قلبم دیگه نزد. از جام بلند شدم: بهتره بفرمایید اتاق آقای عبادی منتظر باشین من کار عقب افتاده زیاد دارم باید به اونها

برسم.

لبخند عجیبی زد: اوکی مزاحم نمی شم.

سرش رو انداخت توی کیفش یه جعبه ی کوچیک گرفت سمت من: اینم یه عطر خاص از طرف یه خانم خاص.

دستی به چونه ام کشیدم: ممنون ولی عادت ندارم از خانوم ها هدیه قبول کنم.

جعبه ی بنفش رنگ رو، روی میز گذاشت: کی گفته این یه هدیه اس؟ این تبلیغات شرکت پخش لوازم آرایش هستش که

خواهرم اونجا کار می کنه. واسه تبلیغ دادم نه هدیه.

خودمم هم از قضاوت عجولانه ام شرمنده شدم: ببخشید سوء تفاهم نشه.

همراه لبخندی که روی لبش بود چشماش رو بست و باز کرد. دستش رو توی هوا تگون داد: فعلا.

جعبه ی کوچیک عطر رو از روی میز برداشتم گرفتمش جلوی چشمم، لبخندی زدم: دختره ی..... خاص.

-پیمان... پیمان صبر کن.

دستش به قفل در حیاط رسیده بود که ایستاد: ول کن احسان می خوام تنها باشم.

دست انداختم دور بازوش به سمت وسط حیاط کشیدم: باشه تنها باش، ولی اول بیا یه کم حرف بزنیم بعد برو هر جا که خواستی.

کف دست آزادش رو به پیشونیش کشید: باشه برو بینم چی می گی!

روی تاب چوبی رنگ و رو رفته ی قهوه ای رنگ گوشه ی حیاط نشستیم دستاش رو توی هم قلاب کرد و از آرنج روی زانو گذاشت پیشونیش و تکیه داد به دستاش: میشنوم، چی می خواستی بگی؟

گوشه ابروم رو خاروندم: چرا این همه عمه حرف زد تو یه کلمه از خودت و لاله دفاع نکردی؟ اصلا نمی فهمم این چه خواستنی؟ قرار شد امشب بابا عمه رو راضی کنه ولی تو اصلا تو این دنیا نبود. نه حرفی نه حدیثی..... دو سه ساله همه

می دونن تو لاله رو می خوای پس چرا لال مونی گرفتی؟ خب حرف بزن تکلیفت روشن شه.

سرش و بلند کرد یه نفس عمیق کشید که تهش به یه آه ختم شد: دیگه همه چیز تموم شد... لاله تموم شد... از پس فردا پیمان هم تموم می شه.

با تعجب زل زدم به نیم رخش: می شه درست حرف بزنی منم بفهمم جریان چیه؟

تلخ خندی زد: دیگه چه فایده بفهمی یا نه!... لاله داره نامزد می کنه... پس فردا... با همکارش... درست همین امروز صبح بعد چند وقت بی خبری باهام تماس گرفت... گفت بهترین راه فراموش کردن همدیگه اس... شاید ما قسمت هم نیستیم... شاید علاقه ی بین ما اشتباهی بوده از اول... من که بچه نیستم... لاله هم بچه نیست.

خوب که به حرفهایش فکر کنی میفهمی بی راه هم نمی گه!... دختر بیچاره سه ساله الاف من شده هعی خواستگارش و رد می کنه... تا کی وایسه تو روی پدر و مادرش الکی عیب و ایراد بذاره رو خواستگارش؟... تا کی بمونه منتظر پیمان یه سال، دو سال، ده سال؟... پیمانی که از پس راضی کردن مادرش بر نییاد... مادری که می گه یا لاله یا مادرت!... که می گه اگه لاله رو می خوای تا ابد قید مادر و پدر و خانواده رو باید بزنی... دست می ذاره رو قرآن قسم می خوره که اگه لاله رو گرفتی پسری به اسم پیمان تا همیشه براش می میره... خب هر کی ندونه فکر می کنه اون دختر بیچاره یه مشکلی داره که عمه اش این طور سفت و سخت جلوی پسرش ایستاده می گه لاله نه... بهتره رهاش کنم احسان... بذارم حداقل اون آرامش داشته باشه... بذارم بره پی قسمتش... مادر من کوتاه بیا نیست دلش هم خودت خوب می دونی یه لج و لج بازی زنونه بین خواهر شوهر و زن برادر... به هر کی بگی فکر می کنه جک سال رو واسش تعریف کردی هر هر بهت می خنده... حالا... پس فردا مراسم خواستگاری و نامزدی لاله اس، به همین راحتی... دیگه همه چیز تموم شد. بیچاره صبحی پشت تلفن حق حق می کرد که من ببخشمش، اصلا زبونم نچرخید بعد این همه وقت دلتنگی و دوری باهاش حرف بزیم قفل کردم. فقط یادمه بهش سلام و خداحافظ دادم... منتظر من بمونه موهاش رنگ دندوناش سفید می شه... منتظر من بمونه همش باید تو هول و ولا باشه، اگه ادعا دارم دوشش دارم برام با ارزشه باید رهاش کنم بره، اونم احتیاج به یه همدم داره به یکی که درکش کنه، به یه همسر، یه همراه، ولی پیمان گند زده، نشون داده که لایق نیست همراه خوبی نیست. کسی که زبون راضی کردن مادرش رو نداره به درد زندگی مشترک نمی خوره... دم عمیقی گرفت... ببخش داداش تو خودت صد تا درد سر و مشکل داری منم شدم قوز بالا قوز.

دست بردم دکمه ی اول پیراهنم رو باز کردم دستی به گردنم کشیدم: هه... حرفی برای گفتن ندارم... همیشه دلم می خواست جای تو باشم مثل تو باشم... منطق تو... جدیت توی کار و زندگی... تصمیمهای درست... و الان منطقی بودنت در قبال لاله و آیندش.

برگشت نگاهش رو دوخت به چشمام، دست چپش و گذاشت روی شونه ام لبخندی زد: هیچ وقت آرزو نکن جای یکی دیگه باشی جای یکی دیگه بودن خیلی سخته، جای پیمان بودن خیلی سخته... دست راستش و گذاشت رو قلبش... اینجا پره... لب ریزه، کی فوران کنه خدا می دونه. جای خودت باش، جای پیمان باشی باید بشکنی، اونی که می خوایش و جلوی چشمش پرش بدن وایسی نگاه کنی جیکت هم در نیاد... خب من دیگه برم احسان زحمت رسوندن مامان و بابام میفته گردن تو اگه نه زنگ بزن ببین رامین کجا ول می چرخه بیاد دنبالشون.

دست گذاشتم روی زانوش: نگران نباش من می رسونمشون... بهت اطمینان دارم پیمان مطمئنم بهترین تصمیم رو می

گیری.

صدای زوزه ی چرخهای ماشینش روی آسفالت کوچه نشونه ی خوبی نداشت برای پیمانی که من می دونستم لاله کجای قلبش جا داره. در حیاط رو که می بستم گوشی همراهم زنگ خورد، از جیب شلوارم بیرون کشیدمش: خانوم ملکی؟ این وقت شب؟

با کمی مکث اسکرین گوشی رو لمس کردم و تماس رو برقرار: بله؟
صدای شاد و پر انرژی از اون طرف خط توی گوشم پیچید: سلام آقای نصر، وای به خدا شرمنده ام.
با قدم های آهسته به سمت وسط حیاط راه افتادم: سلام خانوم ملکی، امری بود؟
-خیلی شرمنده ام می خواستم با شخص دیگه ای صحبت کنم اشتباهاً شما رو گرفتم. اومدم قطع کنم....دیگه ببخشید تماس برقرار شده بود...گفتم بی ادبیه قطع کنم، یه سلامی می دم و عذر خواهی می کنم .
در ورودی ساختمون باز شد، چشمم چرخید سمت در یاسمن بود: خواهش می کنم خانوم مشکلی نیست، قطع هم می کردید از نظر من مشکلی نداشت .

صدایش کمی آرومتر شد و از حالت هیجان اولیه بیرون اومد: بله ممنون، پس شبتون به خیر و باز هم معذرت.
یاسمن چند قدمی با من فاصله داشت که با یه خدا نگهدار به تماسش پایان دادم. سفیدی چشماش قرمز بود و این یعنی شروع یه گریه ی دیگه. گوشی و توی جیبم گذاشتم. دست انداختم دور شونه اش و به سمت تابی که چند دقیقه ی پیش من و پیمان نشستیم بودیم هدایتش کردم: چی شده عزیزم؟...دل تنگ شدی؟
با دستمال توی دستش زیر بینیش کشید: نه!...تو با کی حرف می زدی؟ نشوندمش روی تاب زانو زدم روبه روش، دستام و گذاشتم رو زانو هاش: با خانوم ملکی .
چشماش حالت سوالی گرفت: کی هست؟

احساس خوبی پیدا کردم از این سوالش: مدیر فروش یا به قول رامین بازار یاب کارخونه ای که باهاش کار می کنیم .
لب هاش رو جمع کرد بی تفاوت گفت: آها...بعد این وقت شب چه بازاری رو می خواست بیابه؟
به تعبیرش خندیدم: می خواست شماره یکی دیگه رو بگیره اشتباهاً شماره ی منو گرفت....خب، حالا بگو ببینم چشمت چرا سرخه؟

انگار منتظر همین یه جمله از طرف من بود، قطره اشکی از چشمش چکید، بلند شدم نشستم کنارش دست گذاشتم دورش کشیدمش سمت خودم، عزیز من....نمی خوای حرف بزنی؟
بینیش و بالا کشید: مامانت تازه تیکه بار من کرد .
درست متوجه منظورش نشدم: چی؟

دوباره دستمال رو به بینیش کشید: همون که شنیدی، تازه به عمت گفت حیفه لاله نیست...فامیله، می شناسی پدرش کیه مادرش کیه...می خوای بری زن غریبه بدی به پسرته که ندونی اصل و نسبش چیه؟ با حق هق ادامه داد: منظورش به من بود، می خواست بگه یاسمن بی اصل و نسب. بی پدر و مادره.

امکان نداشت مادرم بخواد با این طرز حرف زدن یاسمن رو بکوبه. طی این چند روزی که اینجا بودیم جز محبت و

احترام چیزی ندیده بودم.

نفسی گرفتم: اشتباه می کنی عزیزم، من مطمئن منظوری نداشته فقط هدفش راضی کردن عمه بوده همین. بهتره به خودت نگیری، اگه قرار به تیکه و متلک بود تو این چند روز می گفت، نه الان جلوی عمه. خودش رو بیشتر به من نزدیک کرد: برگردیم خونه ی خودمون، اصلا من حالم خوبه. مگه تو و خواهرات پیشنهاد ندادین شروع کنیم درس خوندن، کنکور شرکت کنیم؟ بریم خونه ی خودمون اونجا راحت ترم دست بردم زیر روسری فیروزه ایش که به خاطر حضور شوهر عمم سرش کرده بود. لمس تارهای نرم موهاش زیر انگشتم احساس خوشایندی داشت: یه چند روز دیگه بمونیم یه خورده بهتر شی می ریم... پرید وسط حرفم. سرش و چرخوند زل زد به چشمهام: تو هنوز به من اعتماد نداری؟ وقتی گفتم دیگه سراغ این کار نمی رم یعنی واقعا نمی رم. بی اعتمادیت واسه چیه؟

سری به نشونه ی تاسف تگون دادم: اعتماد؟ جالبه!... فکر نمی کنی یه خورده برای اعتماد دوباره به تو زود باشه؟ از نظر من زمان بیشتری نیاز هست که من دوباره بهت اعتماد کنم، دروغ چرا! می ترسم بریم خونه ی خودمون! باز دوباره فیل خانوم یاد هندستون کنه، باز روز از نو روزی از نو، پای رعنائی که با بدبختی از زندگیم بریدمش دوباره وسط زندگیم باز بشه.

دستاش و رو سینه قلاب کرد، روش و بر گردوند سمت مخالف من: اه...حالم از مازیار به هم می خوره. سرش و بر گردوندم سمت خودم، چشمهام و ریز کردم: چه ربطی به مازیار داره؟ حرص توی صداس کاملاً واضح بود: به خاطر اینکه اینا حرفای خودت نیست. همشو مازیار گور به گوری دیکته کرده واست.

عصبی شدم صدام کمی بالا رفت: درست صحبت کن یاسمن، مازیار اونقدر انسانیت داره که مثل خاله زنک ها پاش و دراز نکنه وسط زندگی یه زن و شوهر...دیگه هم نشنوم از این چرندیات..به جای زبون درازی بهتره سریع تر تکلیف و با خودت معلوم کنی. اگه قصد داری سالم و بدون دردسر زندگی کنی باید بشی اونی که من میخوام. درس خوندن و شروع میکنی هر کلاسی هر کتابی هم که لازمه تهیه می کنی ولی درس می خونی. فکرت رو از ورقهایی که زندگی هر دومون رو به باد دادن می کشی بیرون. اگه می بینی نمی تونی بارها بهت گفتم تو این چند وقت، از یه مشاور کمک می گیریم. پس خواهشا این قدر رو اعصاب نداشته ی من راه نرو...دیگه هم نمی خوام راجعه بهترین رفیقم چرت و پرت بشنوم. اگه همین مازیار نبود...لا اله الا الله...بذار دهن من بسته بمونه یاسمن، نمی خوام حرفی بزنم خیال کنی دارم طعنه و تیکه بارت می کنم.

اومد دهن باز کنه حرفی بزنه در ورودی ساختمون باز شد و متعاقبش بابا اومد بیرون: احسان؟

بلند شدم رفتم سمت ایوون: بله بابا؟

از بالای پله ها نگاه گذرای به حیاط انداخت: پیمان رفت؟

سری تگون دادم: بله رفتش.

دستش گذاشت رو میله ی حفاظ ایوون: بچه ی بیچاره گیر افتاده. خواهر خدا خیر داده ی من هم انگار سقش و با نه برداشتن...می تونی برسویشون؟

نیم نگاهی به یاسمن انداختم که هنوز روی تاب نشسته بود آروم تکون میخورد: بله چشم... ولی بابا لاله داره نامزد می کنه راضی کردن عمه دیگه فایده نداره.

سری به نشونه ی تاسف تکون داد: می دونم خبرش رسیده. گفتیم تیری تو تاریکیه شاید بتونیم رضایت بگیرم از عمت.. ولی سر سخت تر از این حرفه‌است. مرغش یه پا داره

.بابا برگشت داخل من هم رفتم سمت یاسمن: بیا بریم عمه اینا رو برسونیم یه دوری هم بزنیم بیرون و برگردیم . دستش رو گرفتیم از روی تاب بلندش کردم: منو نگاه کن خوشگلم.

سرش و بالا گرفت. چشماش پر از اشک بود، سرم و نزدیک صورتش بردم گونه اش و بوسیدم. می دونستم احتیاج به حمایت من داره.. چند دقیقه توی بغلم نگهش داشتم، روسریش و پایین کشیدم. کنار گوشش رو بوسیدم: همه چیز درست می شه عزیز دلم... یه کم صبر داشته باش... منم مثل تو دلم برای خونه امون تنگ شده... ولی بیشتر از اون دلم برای توتنگ شده... درسته گفتم توی این دوماه احسان قدیم نیستیم... ولی دیگه نمیتونم... دارم کم میارم... دلم نمی خواد پا پیش بذارم از لحاظ روحی بیشتر به هم بریزی... ولی درک کن منو خواهشا... خودت هم به روند بهبودیت کمک کن... عصبی می شم کنارم هستی و... برنامه هام و ردیف میکنم یه مسافرت چند روزه بریم برای روحیه ی هر دومون خوبه. چگونه؟

دماغش و بالا کشید: باشه. ولی بذار مامانم بیاد بعد بریم. دلم براش تنگ شده. خنده ی آرومی کردم: باشه هر چی تو بگی.

-پیمان؟

با صدای رامین سرهر دومون برگشت سمت در ورودی اتاق، متعجب از حضور لاله نیم نگاهی به پیمان انداختم، رامین صدایش و نازک کرد: چه بچه های بی ادبی سلامتتون کو؟

با حرف رامین از حالت تعجب بیرون اومدم: سلام لاله جان خوش اومدی.

با صدای آهسته ای پاسخ سلام رو داد، رامین با فاصله دستش رو پشت کمر لاله گذاشت دوباره صدایش و. نازک کرد: برو بشین لاله اینا که از ادب بویی نبردن سلام که بلد نبودن تعارف هم بلد نیستن. اصلا منو استخدام کردن تو تشکیلاتشون که ادب یادشون بدم.

طرز بیان رامین خنده به لبم آورد ولی با نگاهی به پیمان که سرش و پایین انداخته بود خنده روی لبم خشک شد. جو خیلی سنگین شده بود. دستم و روی دهنم کشیدم قدمی به سمت در خروجی برداشتم، خطاب به پیمان گفتم: بعدا مفاد اون قرار داد رو میام توضیح میدم.

صدای لاله باعث شد مکث کنم: احسان خواهش می کنم بشین. می خوام تو یا رامین هم حضور داشته باشین. حرف خاصی نیست که احتیاج به خلوت داشته باشه.

دستی پشت گردنم کشیدم: خب آخه درست نیست.. شما حرفاتون رو بزنید منم بعدا میام .

رامین بشکنی زد: من که کار دارم میرم، یه نیم ساعت دیگه میام دنبالت. هووم چگونه؟

لاله سری به نشونه ی موافقت تکون داد. باز هم نگاهم رفت سمت پیمان: پیمان؟ با صدای من سرش و بلند کرد،

نگاهم و دو ختم به چشماش که یعنی تکلیف چیه؟ بشین احسان .

من و لاله هم زمان نشستیم روی مبل های مقابل هم کیفش رو گذاشت رو پاهاش، چند بار پشت سر هم قفل فلزش رو باز و بسته کرد کاملاً مشخص بود که معذبه . بالاخره قفل و کامل باز کرد دست برد توی کیفش چیزی بیرون کشید، و توی مشتش قایم کرد. بلند شد رفت سمت میز پیمان و یه انگشتر نقره ای رنگ رو گذاشت روی برگه های جلوی پیمان. برخلاف انتظارم پیمان بود که به حرف اومد: شرمندت شدم لاله دلم نمی خواست اینجوری بشه... رشته ی کلام رو لاله به دست گرفت : متاسف نباش، تو تلاش خودت رو کردی خب واقعا دیگه حتما قسمت نبوده. اصلاً هم دلم نمی خواد به خاطر من تو روی عمه بایستی. پدر و مادرامون ایستادن تو روی بزرگتر رو به ما یاد ندادن. من بهش حق می دم هر مادری یه آرزوهایی برای فرزندش داره، شاید خود من هم در آینده همین طوری باشم که عمه الان هست. اگه بخوایم روی موضع خودمون پا فشاری کنیم شاید همه چیز درست بشه. ولی آینده ی خوبی کنار هم نداریم چون رضایت بزرگترمون رو نداریم.... این انگشتر و زمانی که می خواستی بری سربازی دادی به من، گفתי تا بر گردم امانت پیشت باشه برگشتم خودم دستت می کنم. اون موقع کسی از چیزی خبر نداشت. منم دلم و خوش کردم به امانتت ولی الان سه ساله همه می دونن. ولی دیگه دلم خوش نیست. بهتر دیدم برش گردونم به خودت درست نیست دیگه پیش من باشه. منو ببخش پیمان گره ی بین من و تو اشتباه زده شده بود... همین امروز باید باز بشه این گره... من از فردا ناموس یه مرد دیگه میشم... دلم نمی خواد چشم هیچ مردی دنبال باشه حتی اگه اون مرد تو باشی... اینو نگفتم که خدایی نکرده توهینی به تو کرده باشم نه. اینو گفتم که تو هم راه زندگیت رو پیدا کنی همه چیز رو همین امروز هم اینجا چال کنی، احسان رو هم شاهد گرفتم که تو رو قسم بدم به هرچی که می پرستی دل ببندی به یکی دیگه، تا مسیر زندگیت مشخص شه، نهایت آرزوی من دیدن خوشبختی تو هستش.

پیمان هیچ حرفی برای گفتن نداشت اولین بار بود می دیدم در مقابل کسی سکوت مطلق کرده، لاله بلند شد ایستاد. من هم بلند شدم : ببخشید سر زده اومدم مزاحم کارتون شدم. ولی قبلش با رامین هماهنگ کردم. خب با اجازه من رفع زحمت می کنم.

قبل از اینکه قدمی برداره پیمان بود که سکوت رو شکست: خوشبخت باشی لاله جان .
همین یه جمله عمق فاجعه بود. عمق شکستن غرور یک مرد اونم مردی مثل پیمان، که همیشه برای مشکلات بقیه یه راه حلی داشت ولی امروز راه حلی برای خوب شدن حال خودش نداشت. دونه های اشک روی صورت لاله پایین می ریخت وقتی سوار ماشین رامین می شد. و ضربه ی محکمی که رامین با مشت به سقف ماشین کوبید، همه یعنی مهر تاییدی بر پایان یک خواستن.

به سوییت کوچیک وسط باغ نگاهی انداختم، برگشتم سمت یاسمن با دو انگشت اشاره و شست گونه اش رو کشیدم: بپر پایین خوشگله رسیدیم.

دستگیره در رو کشید: وای چه باحاله اینجا، خیلی خوشگله، اینجا مال ماز یاره؟

سویچ رو چرخوندم ماشین و خاموش کردم: نه، مال سید اکبره. آشنای ماز یار.

پای راستش و از ماشین پایین گذاشت: ای کوفتش بشه ماز یار. هر چی چیزه خوبه مال اون و آشناهاشه. به لحن با مزه

اش لبخندی زدم: به قول پیمان زندگی خودت و بچسب، حسرت یکی دیگه رو نخور.
خنده ی بلندی سر داد: شعار دادن پیمان منو کشته.

سری تکون دادم از ماشین پیاده شدم. چمدون طوسی رنگ با ساک مشکی همراهش رو از صندوق عقب پایین گذاشتم. سر که بلند کردم یاسمن رو دیدم که مثل دختر بچه ها شالش و دور گردنش انداخته بود. و از شاخه های پیچ در پیچ انگور که سمت راست ساختمون قرار داشتن آویزون شده بود. نگاهی به سمت من انداخت: یه چند تا عکس از من بگیر. خیلی خوشگله منظرش.

چمدون و ساک و از روی زمین برداشتم به طرف ساختمون کوچیک وسط باغ حرکت کردم: ای بابا... تازه رسیدیم بذار خستگیمون در بره بعدا بساط عکس و عکاسی و بکش وسط. من که خوابم میاد تا استراحت نکنم قدم از قدم بر نمی دارم.

صورتش و در هم کشید: بگو اومدم مسافرت بخوابم... اه. کلید رو توی قفل چرخوندم.
به خاطر اینکه سر به سرش بذارم گفتم: مسافرت برای خواب و استراحت نیومدم حمالی که .
خم شد از روی زمین سنگ متوسطی برداشت به طرفم نشونه گرفت پرتاب کرد، سنگ با صدای بدی به در ورودی خورد: یاسمن؟ اگه می خورد توی سرم الان شکسته بود .

دستاش و به کمرش زد: نوش جونت، منو آوردی مسافرت روحیه ام عوض شه. از خوابیدن حرف میزنی؟ کفشهام رو روی دم فرشی داخل اتاق در آوردم برگشتم سمت یاسمن: بیا داخل استراحت کنیم وقت زیاده میریم تو باغ دور می زنیم .

سوویت مثل همون چند باری که همراه مازیار و پیمان اومدیم تمیز و مرتب بود. کوچیک و دلنشین. دستام و به کمرم زدم و کمی خودم رو به سمت عقب کشیدم. از لحظه ای که از خونه بیرون زدیم تا دقایق قبلش یک سره پشت فرمون بودم. می دونستم یاسمن اگه فضای این باغ رو ببینه چقدر توی روحیه اش تاثیر داره. پس هیچ مکثی برای دیر رسیدن نکردم. دفتر زندگی منو و یاسمن باید عوض می شد. باید از نو نوشته می شد. باید خاطره ی تلخ گذشته از ذهن هر دوی ما بیرون می رفت. دلم می خواست چشم باز می کردم و همه ی اون اتفاقات یه کابوس وحشتناک می بود. ولی افسوس که رد عمیقی که روی ذهن من نقش بسته بود رو یا پردازی می شد .
صدای یاسمن هوشیارم کرد: کجایی خوشتیپ؟

لبخندی زدم: خسته ام خوابم میاد... یه سره که نشستیم پشت رل کمرم خشک شده.
دکمه های مانتو سورمه ای رنگش رو باز کرد: مگه نگفتم بذار یه مقدار از مسیر و من بشینم. 4 ساعت راه بود، معلومه کمر آدم خشک می شه.

نگاهی به اطراف انداخت: عجب اینجا خوشگله... وای گلدونای لب پنجره رو ... چهار روز کمه احسان... بیا ده روز بمونیم.

رفتم سمتش مانتو و رو از دستش گرفتم انداختم روی چمدون وسط اتاق :هووم... حرفی نیست. ده روز بمونیم... ولی شرط داره... باید هوای منو داشته باشی... مازیار چی میگه؟
چشماس از تعجب گرد شد: چی می گه؟

سرم و بردم نزدیک گوشش رو بوسیدم : میگه خسته که می شم این دختره هست رفیقش یلدا... ماساژ تایلندی نمی دونم فیلپینی بلده... تو بلد نیستی؟

خنده ی بلندی سر داد: نه بابا... اون دوره دیده. رفته کلاس... فک کنم همین مازیار خودش هم فرستادش آموزش ببینه... مردیکه ی هفت خط .

سعی در پنهون کردن خنده ام داشتم، از مازیار بعید نبود: قرار شد راجعه مازیار درست صحبت کنی . رفت سمت چمدون دسته اش رو بالا کشید به طرف تنها اتاق سوئیت رفت: اصلا می دونی چیه؟ من موندم تو چطوری با مازیار رفیق شدی؟ نه به اون گرگ بارون دیده نه به تو که اینقدر آروم و سر به زیری . دکمه های پیراهن ذغالی رنگم را باز کردم: اون بیچاره هم آروم و سربه زیر بود، زن.....

بهتر بود قصه ی تلخ زندگی مازیار وسط کشیده نشه، هر چند یه چیزی ذهنم رو قلقلک می داد که به زبون بیارم "زنش و رفیقای زنش به خاک سیاه نشوندنش ." ولی سکوت کردن رو ترجیح دادم. توی اون موقعیت نباید با به زبون آوردن خاطرات و تجربه های تلخ ذهن یاسمن رو می بردم به اون باشگاه و او دور همی ها. باید این چند روز آمادش می کردم برای یه تحول اساسی یه شروع مجدد، از اوله اول، برای هر دومون . دنبالش راه افتادم: اتاقش تخت نداره ها... باید رو زمین بخوابی .

کنار چمدون نشست زبیش رو باز کرد: من گفتم تخت می خوام؟... مامان رو انداز واینا گذاشته روی همونا می خوابیم . پیراهن رو به جا لباسی اتاق آویزون کردم: من که چیزی نمی خوام. تو کنارم بخوابی حله. اگه می خوای ده روز بمونی اینجا دیگه شرطش رو هم گفتم .

لباس راحتی رو به سمتم گرفت: بیا اینا رو بپوش فعلا بعدا تصمیم می گیریم چکار کنیم .

لباس رو از دستش گرفتم روی چمدون انداختم: نگرفتی چی شد نه؟

نگاهی به سر تا پام انداخت: یه چیزیت شده تو نه؟ پرو شدی ...

قهقهه ی بلندی سر دادم و تا اونجایی که توان داشتم در آغوشم فشارش دادم .

**

نمی دونم ساعت چند بود. هوای تاریک و روشنی که از پنجره ی اتاق پیدا بود نشون می داد نزدیک به بعداز ظهر هست. دست و پام رو کشیدم نگاهی به کنارم انداختم. آخرین بار قبل از خواب سر یاسمن روی بازوی من بود. بلند شدم بیرون از اتاق رفتم. سوئیت تاریک بود. دست بردم کلید چراغ را روشن کردم. از یاسمن خبری نبود. درب خروجی رو باز و کفشم رو پوشیدم از پله های جلوی در پایین رفتم. خیلی دور تر از ساختمون سوئیت، تلفن همراهش کنار گوشش بود و با حالتی که از حرکاتش پیدا بود خیلی عصبی در حال مکالمه.

پشت به من ایستاده بود، سعی کردم روی سنگ ریزه های کف باغ آهسته قدم بردارم ولی نشد، قطعاً صدای قدم هام رو شنیده بود سریع گوشش رو از گوشش جدا کرد ولی همچنان پشت به من بود: با کی حرف می زنی؟ از صدای بلندم جا خورد، طوری که گوشش از دستش روی زمین افتاد، قبل از اینکه خم بشه و گوشش رو برداره. سریع از روی زمین برداشتمش، چند گزینه روی صفحه ی نمایشگر بود ولی دوتای اونها بیشتر از همه خود نمایی می کرد:

کدومش؟

خیلی واضح می تونستم ترس رو توی چهره اش ببینم: چ...چی کدومش؟
گوشی رو جلوی صورتش تکون دادم: ذخیره یا حذف؟ کدومش؟
لب های خشکش رو با زبونش تر کرد: دستم خورد حتما...یا شاید افتاد زمین رفت رو این صفحه.
دستی به صورتم کشیدم: پوف... با کی حرف می زدی؟
گوشی رو از دستم قاپید، راه کج کرد سمت ساختمون، بازوش رو گرفتم کشیدمش عقب، رفتم نزدیک صورتش: سوالم جواب داشت. نداشت؟

دندون هاش رو روی هم کلید کرد: خیلی شکاک شدی. می دونستی؟
پوز خندی زدم: بحث و نیچون... با کی حرف میزدی؟ در ضمن من مارگزیده ام حالیه که؟
آب دهنش و قورت داد: با ... با .. ماما حرف می زدم.
بازوش ورها کردم نیش خندی زدم: خیلی خب باور کردم. بهت هم نمی گم زنگ بزن که راست و دروغ حرفات در بیاد. چون بنا رو گذاشتم روی اعتماد کردن دوباره... ولی یاسمن به مرگ خودم پا کج بذاری این دفعه احسانی رو می بینی که تا آخر عمرت آرزوی مرگ کنی... شیر فهمه؟
بازوش و با شتاب از دستم بیرون آورد و رفت. لگد محکمی به سنگ جلوی پام زدم: لعنتی.
هر چی که می خواستم مثبت فکر کنم نمی تونستم، هر چی که می خواستم بی خیال اون مکالمه بشم نمی شد. شده بود خوره و افتاده بود به جونم، ده لیوان آب خوردم. تمام طول باغ رو توی شب قدم زدم. این از اولین روز مسافرتمون، همیشه یه چیزی بود که یاسمن گند بزنه به خوشی من. از طرفی دلم می خواست فکر کنم واقعا با مادرش حرف می زده. هیچ تلاشی هم نمی کرد که من رو قانع کنه مادرش پشت خط بوده. بعد از اون مشاجره ی لفظی خودش رو توی اتاق سویت حبس کرده بود. هه... حتما انتظار داشت احسان دوباره مثل همیشه خُـر بشه و بره منت کشی. ولی اگه واقعا مادرش بوده باشه چی؟ چرا جرأت نمی کنم زنگ بزنم به پروین خانوم و راست و دروغ حرف یاسمن رو در بیارم. نه... گفتم بنا رو بذارم به اعتماد، ولی این بار آخر بود فقط یک بار دیگه به مکالمه ای مشکوک بشم تا تهش و در نیارم ول کن نیستم. آره... این بهتره... عاقلانه تره. هنوز ده روز از مهلت دو ماهه ی من به یاسمن مونده هشدار هام رو بهش دادم. ولی با دلم چه کنم؟ انگار یه خروار ذغال گذاشته توش ریختن آروم نمی گیره.
آهسته در اتاق رو باز کردم، من مثل مرغ سر کنده طول و عرض باغ و طی می کردم خانوم هفت پادشاه رو خواب می دیدن. غذایی رو که ماما گذاشته بود روی اجاق گذاشتم. هر چند میلی به خوردن غذا نداشتم. ولی دنبال بهانه ای بودم که یاسمن رو از اتاق بیرون بکشم. بی صدا کنارش نشستم، نگاهم رو توی صورت غرق در خوابش گردوندم، دو ماه دیگه بیست ساله می شد. چند روزی بود که با خودم برنامه ریزی می کردم برای تولدش غافلگیرش کنم .
خدا کنه تمام دل نگرانی من بی مورد بوده باشه: یاسمن؟ یاسمن؟

پلکش رو باز و بسته کرد: هووم . دست گذاشتم روی دستش: بیدار شو بیا شام بخور بعداً بخواب .
کمی هوشیار تر شد، چشمهای نیمه بازش رو دوخت به چشم های من: نمی خوام گرسنه ام نیست. می خوام بخوابم.... بهتره خواستی بخوابی هم کنار من نخوابی حوصله ات رو ندارم .

انگشت اشاره ام را روی لبم کشیدم: من هر کجا که دلم بخواد می خوابم. پس لطفاً برای من تعیین تکلیف نکن... در ضمن بهتره بیای شامت رو بخوری، دعوا و مشاجره جای خودش، غذا خوردن هم جای خودش. بلند شد نشست، با همون صدای دو رگه از خوابش رو کرد به من: من از آدمی که به من اعتماد نداره متنفرم.

چونه اش رو گرفتم توی دستم سرش و برگردوندم سمت خودم: چند وقته ما باهم زندگی می کنیم؟ زل زده بودتوی چشمم جوابی نمی داد: باتو ام، می گم چند وقته... پرید وسط حرفم: چه می دونم، ده ماه، نه ماه.... چونه اش رو رها کردم: تو این به قول تو ده ماه، کی از اعتماد کی سوء استفاده کرده؟... کی گند زده به باورهای اون یکی... کی جفت پا پریده وسط احساسات اون یکی؟ هان.. جواب بده... من یاتو... من اعتماد ندارم؟ گذاشتی اعتماد داشته باشم؟... اون موقع که راه به راه حساب خانوم رو پر از پول می کردم، کسی نبود بگه به به عجب شوهر با اعتمادی... اون موقع که وقت و بی وقت خونه و زندگیت رو ول می کردی به امون خدا، دنبال چهار تا دونه کارت بی مصرف بودی، نمی گفתי عجب شوهر با اعتمادی... نه که نمی گفتم... اون موقع چیزدیگه ای می گفتم... می دونی چی؟... می گفتم عجب خرر خوبی گیر آوردم خوب سواری می ده. همه رو پشت گوش انداختم، گذاشتم به حساب بچه گی و فریب خوردنت از دوستان.

گفتم درست می شی، بر می گردی به زندگیت، اگه این اسمش اعتماد نیست پس چیه خانوم محترم... اسمش چیه... من میدونم اسمش چیه؟ خیریت... فهمیدی؟ ولی من این یوغ خیریت و انداختم گردنم چون با عشق و علاقه اومدم جلو، اگه قصد داری گند بزنی به همه چیز همین الان همین لحظه، همه چیز و برای من روشن کن. من یکی دیگه تحمل یه تحقیر شدن دوباره رو ندارم... مسافرت بود که بود. اومدیم تغییر روحیه، به جهنم. ولی حرفهام رو زدم. یاسمن باید بدونده احسان دو ماه پیش خیلی وقته مرده. این احسانی که جلوش ایستاده برای خودش هم ناشناخته اس چه برسه برای یاسمن.

-بله؟

-باز کن مونس خانوم! احسانم. در باصدای تیکی باز شد، جلوتر از خودم فرستادمش داخل. صدای فین فینش روی اعصابم بود، اونقدر به هم ریخته بودم که با محکم ترین حالت ممکن در خونه رو پشت سرم بستم. دیگه هیچ چیز از احسان نصر باقی نمونده بود.... تا امروز کلمه ی فلاکت اینقدر واضح و ملموس نبود... همیشه فکر می کردم اگر کسی دچار شکست مالی بشه می گن به فلاکت رسیده... ولی می تونم قسم بخورم احسان بیشتر از یه تاجر ورشکسته به فلاکت رسیده بود.... پروین خانوم در ورودی رو باز کرد و توی چهار چوب نمایان شد... چشمش که به یاسمن افتاد با کف دست روی گونه ی خودش زد: خدا مرگم بده، چی شده مامان؟ پوزخند پر صدایی زدم: بغرمایین داخل عارض می شم خدمتون.

ضرب کشیده ی پروین خانوم برق از سر یاسمن پروند... و همینطور تیری بود که به سمت قلب من نشونه رفت: بی شرف... بی شرف... مگه نگفتم دیگه سراغ این کار نرو... فحش به چی بدم؟ به خودم؟... شده تف سر بالا... خیره سر بی پدر و مادر... من قول دادم به احسان... به پدر و مادرش! ضرب کشیده ی دوم، خون از دماغش راه گرفت، یک لحظه فقط یک لحظه مغزم فرمان داد که دستمال روی میز رو بردارم بگیرم سمتش... ولی یه چیزی توی

همون مغزم تشر زد: بتمرگ سر جات .

یاسمن حرفی برای گفتن نداشت، دیگه جایی برای دفاع از خودش نداشته بود...بعد از اون پیام هایی که توی یه فرصت چند لحظه ای از گوشیش پیدا کردم...جایی برای بخشش و گذشت نداشت...دقیقا روز سوم مسافرت بعد از اینکه از رفتنش به حمام مطمئن شدم...گوشی موبایلش رو چک کردم .

-هیچ حرفی برای گفتن ندارم احسان.شرمنده ی شرمندم...مختاری هر کاری دوست داری انجام بدی...من دیگه نه دخالتی می کنم نه حرفی می زنم ..سویچ و موبایل توی دستم رو انداختم روی میز: بدتر از قمار کردنش میدونی چیه؟ چشمات رو به نشونه ی تعجب و ندونستن به چشماهام دوخت: اینکه خانوم به توصیه ی دوست عزیزشون المیرا بنده رو تحریم جنسی کردن...که تحت هر شرایطی احسان رو توی مضيقه ی جنسی نگه دار، تا بتونی راحت ازش سواری بگیری...هه...ده ماهه ما ازدواج کردیم! اون وقت ده روزش رو هم مثل یه زن و شوهر کنار هم نبودیم...بعد المیرا کیه?...المیرا یه زن مطلقه اس که همسرش به دلیل قمار طلاقش داده...اون وقت یه همچین زنی برای زندگی نسخه پیچیده...چکار بکن?...شب که احسان بدبخت التماس کرد که ده دقیقه با من باش...چنان بزن تو پرش که بره بر نگرده...راه کار های جسمی بهش یاد داده بود...که چی?...که احسان فکر کنه تو اصلا یه آدم سرد مزاجی...ولی از اون طرف راه به راه لباسای آنچنانی بیوش جلوش رژه برو...که چی?...که تو خماری بمونه...که خر خودت بمونه...سرتو و نندازین پایین پروین خانوم...پیشنهاد می کنم سرتو بالا بگیری...چهره ی احسان امروز رو تا ابد توی ذهنت حک کنی...دختر خانومت شوهرش رو به پونصد میلیون پول فروخت...رعنا خانوم واسشون پیام فرستاد این بازی آخره!...نصف، نصف...برنده شدی احسان کیلو چند?...تمام پیامهاش اینجاست ...دست بردم از توی جیبم گوشی یاسمن رو بیرون کشیدم، گرفتم سمت پروین خانوم: آدرس و همه چیز هم واسش پیامک کرده بود...مسافرت و زهرش نکردم...وقتی برگشتیم امروز که قرار داشت تعقیبش کردم...اون موقع که وارد اون آرایشگاه زنونه شد هم جلوش رو نگرفتم...وقتی با یه لب خندون در حال بگو بخند با رعنا خانومشون تشریف آوردن بیرون...دستش رو گرفتم یه راست آوردم خدمت مادر جونش...

صدای هق هق یاسمن باعث شد فریاد بلندی بکشم: بپر اون صداتو...حالم ازت به هم می خوره...ده ماهه شدم باز یچه ی یه الف بچه...هه...بچه؟ تو صد تا پیرزن و درس می دی...لیاقت نداری یه کشیده مهمونت کنم...دو ماهه زر زرات و تحمل کردم...هعی اشک ریختی، تنها شدم...هعی منو خر کردی، می خوام بشم همونی که تو می خوای...هه...می خوام درس بخونم...آخه بی لیاقت تو برای درس خوندنی؟ ... بینین پروین خانوم احسان دیگه تموم شد اگه تا حالا یه درصد امید نجات زندگیش رو داشت، از الان به بعد فقط نفس می کشه تا بمیره...چون دیگه آبرویی براش نمونده...

اومد نزدیکتر: هر تصمیمی که بگیری گردن من از مو هم باریک تره...بگی طلاق می گم چشم، همین فردا میریم محضر توافقی از هم جدا بشین...

نیشخندی زدم: طلاق؟! یعنی به همین راحتی ظلمی که در حق من کرد رو با طلاق تموم کنم؟!.. خیر خانوم محترم... ایشون تا توان این ده ماه زجر و دلشوره ای که به من وارد کرده پرداخت نکنه، به این آسونی از دست من خلاص نمی شه... اون احسانی که ده ماه پیش با دسته گل اومد تو این خونه فراموش کنین، امروز اینی که جلوی روتون ایستاده دست پرورده ی خودتونه... دست پرورده ی دخترتونه... یاسمن باید بفهمه تو این دنیا حساب و کتابی وجود داره... اگر نه سنگ روی سنگ بند نمی شه... افسار خریّت من امروز از گردنم باز میشه... می خوام از این لحظه به بعد پادشاهی کنم... امروز بار آخری بود که یاسمن رو دیدی... خوب نگاش کن. یه دل سیر ببینش... بسپارش توی ذهنت دقیق... از این به بعد باید بشینی کنار عکساش زار بزنی... هر جا هم که دوست داری می تونی بری شکایت کنی... منم یه جواب دارم زنده دوستش دارم... حق دخالت به کسی هم توی زندگیم نمی دم

پروین خانوم نیم نگاهی به یاسمن انداخت: من دارم از ایران میرم... یاسمن طلاق هم بگیره با من نمی تونه بیاد... من به خواهرم سپردم تمام کارهام و ردیف کرده. یک ماهه دیگه می رم هر چیزی رو هم که اینجا دارم می فروشم... یک ریال هم برای یاسمن نمی دارم... هیچ دخالتی هم توی کار تو نمی کنم... کسی که به حرف دیگران اهمیت نده حقشه بدترین بلاها سرش بیاد... پس از طرف من خیالت راحت... از وقتی سیزده سالش بود و این ورق ها رو تو دستش می گرفت بهش هشدار دادم... الان دیگه هیچ کاری به کارش ندارم... اگه رعنا و المیرا خط می دن بهش چه نیازی به مادر؟!.. من می رم که نه چشمم به روی پدر و مادر تو بیفته و بیش از این شرمنده اشون بشم، نه چشمم به یاسمن بیوفته که داری چه بلایی سرش میاری.

لیوان آب رو محکم روی میز وسط آشپز خونه کوبیدم، به صندلی تکیه دادم و دستهام رو روی سینه قلاب کردم: بذار روشنت کنم، از این به بعد تو این خونه فقط حق داری نفس بکشی اونم به این خاطر که اجازتش از اختیار من خارجه... خواستی آب بخوری از من اجازه می گیری! بخوابی اجازه می گیری! بخوری اجازه می گیری! در و پنجره ی این خونه تا روزی که من صلاح بدونم به روت قفله... حق هیچ نوع ارتباطی با دنیای بیرون نداری... می خوام یه خانوم هاویشام جدید از تو بسازم... با همون لباس مشکی و اتاق تاریک بدون نور... هر چی اسم رفیق بلدی، رعنا، المیرا، و از مغزت بیرون می کنی... وسیله ی ارتباطی تو با دنیای بیرون همین تلویزیون خونه اس.. که اگه خانوم اونقدر حرفه ای نباشن که از تلویزیون هم آلت قمار درست کنن... می خوام قشنگ اون کلمه چی بود می گفتی؟! آهان برده داری... قشنگ لمسش کنی تا بفهمی برده کیه و برده دار به کی می گن... ابغوره ی الکی بگیر، قصد فریب منو داشته باشی... خلاصه هر فکر نامربوط دیگه ای... بدون احسان یه قدم این دفعه از تو جلوتره.... کف هر دو دستش رو تکیه گاه سرش کرد و از آرنج روی میز گذاشت: من فریب خوردم...

حرفش ادامه نداشت چون با ضربه ی محکمی که به روی میز زدم نطقش کور شد: غلط کردی بی اجازه حرف زدی... تو فریب خوردی؟ تو ده ماهه کل خاندان زنده و مرده ی منو فریب دادی! حرفی نشنوم... خصوصاً زبون درازی.

**

-داری چه غلطی می کنی؟

پوزخندی زدم، فایل رو باز کردم و زونکن رو سر جاش گذاشتم: همنون غلطی رو که تو داری می کنی...موبایلش رو روی میز پرت کرد: مرتیکه طلاقش بده بره...مگه کار من درست بوده که می خوای ازش الگو بگیری؟

نشستم پشت میز لپ تاپ رو روشن کردم: حتما درست بوده که تا حالا دست ازش بر نداشتمی .

کف دستهایش و روی میز گذاشت و خم شد روی صورتم: اون وقت میرن از قبرس خرور میان...حی و حاضر جلوی من ایستاده...چه نیاز به قبرس؟

نگاهی اجمالی به چشمهایش انداختم:اون دفعه هم اشتباه کردم ولش کردم به حال خودش..باید همون موقع سر این جلب بازی و از ته می زدم، اما چی؟ فکر کردم آدم میشه، نمی دونستم آدمیت رو هم از من می گیره.

نشست روی صندلی کنار میز کارم: از خر شیطان بیا پایین...طلاقش بده بره...اگه بره زیر پل هم بخوابه دیگه به تو ربطی نداره انتخاب خودشه.

اخمی کردم: معلوم هست چی داری میگی مازیار؟ مادر پدرسوخته اش که داره بار و بندیش رو میننده بره اروپا پیش خواهر جونش...اینو طلاق بدم کجا باید بره؟مگه نگفتی با این که غزل به خاک سیاه نشوندت از خونت بیرون ننداختیش؟ خب حالا من یاسمن رو طلاق بدم بره زیر پل بخوابه؟ اینه راه حلت؟

سرش و انداخت پایین: غزل سرکش نبود، فقط با من لج بازی کرد.اگر نه تا قبله اون جریان بی اذن من آب نمی خورد...ولی زن تو سرکشه. زن سرکش رو هم باید طلاق بدی بره.

پوز خندی زدم: نه دیگه مازیار..این دفعه می خوام یه تنه برم جلو...حرف، حرف خودم باشه.حتی به پدر و مادرم هم گفتم دخالت نمی کنن تو زندگیم.

سری از روی تاسف تکون داد: خیلی بچه ای احسان...بزرگ شو...هر کاری هر کسی کرد صحیح نیست...دنباله رو من نباش .

-روز به خیر .صدای ملکی رشته ی کلام مازیار رو برید، لبخندی زدم: روز به خیر خانوم ملکی بفرمایید .نگاهی به مازیار انداخت: اگه مهمون دارید من منتظر میشم بیرون تا کارتون تموم بشه؟

مازیار بلند شد: من داشتم می رفتم. بفرمایید خانوم .قبل از خروجش از اتاق میز رو دور زد اومد نزدیک من .سرش رو

خم کرد کنار گوشم گفت: چطوره با همین هانی شروع کنی هووم؟ شوهر موهر که نداره؟ مازیار آروم و معترضی گفتم، دستی روی شونه ام زد: می بینمت داداش، فعلا...میرم پیش پیمان بعدش میرم نمایشگاه...وقت کردی یه سر بهم بزن.

نگاه ملکی مازیار رو تا رفتنش به بیرون از اتاق تعقیب کرد، هنوز روی صندلی کنار میز ننشسته بود که صدای ریز دخترانه ی دیگری باعث شد نگاه از ملکی بگیرم :مهسا اینجایی؟

دستش رو به سمت دختر دراز کرد: ماشین و پارک کردی؟ دختر جدید الورد نگاهی به من انداخت سلام آهسته ای گفت، جلوتر اومد و سوییچ ماشین رو کف دست ملکی گذاشت: اره پارک کردم ولی با فاصله از اینجا...جای پارک نبود. ملکی به سمت من برگشت: خواهرم هستن میترا .همونطور خوش چهره و قد بلند، و صد البته خوش لباس. درست مثل مهسا ملکی.

-چیزای جدید می شنوم پیمان، منشی؟ چیزی که تو همیشه باهاش مخالف بودی؟ همونطور که تند تند زیر بارنامه ها رو امضا می زد سرش و بلند کرد نگاه کوتاهی به من انداخت: خیلی فکر کردم احسان، با این اوضاع آشفته ی من با این زندگی به هم ریخته ی تو، یکی رو لازم داریم که هوش و حواسش به سفارشا و تلفن های مشتریا باشه...به نظرت می شه روی رامین سر خوش حساب باز کرد؟ نه نمی شه دیر میاد، زود هم می ره...ما اینجا به یکی که فکرش آزاد باشه نیاز داریم...فعلا که مصیبت ها چنگ انداختن رو خاندان ما تا اوضاع درست بشه حداقل می تونیم از کمک یه منشی استفاده کنیم.

با دو انگشت شست و اشاره چشمهام رو محکم فشار دادم: حالا چرا خواهر ملکی؟ یه آگهی می دادی یه منشی مناسب پیدا می کردیم .

کاغذ های بار نامه رو گرفت ستم: من که حوصله ی مصاحبه و شلوغ بازی استخدام منشی رو ندارم...اگه تو حوصله داری بسم الله...من از ملکی خواستم یکی که به کار منشی گری وارده به من معرفی کنه، گفت خواهرم هست تو یه شرکتی منشی بود الان چند وقته اومده بیرون همه چیز هم بلده فکس و کامپیوتر و غیره...خب خوبه دیگه دست به نرده فووش خوشمون نیومد عذرش رو می خوایم .

سری تگون دادم: باشه تو همیشه بهترین تصمیم ها رو گرفتی...هر چی تو بگی...فقط یه چیزی...این استخدام شدن خواهر ملکی تو این شرکت باعث نشه ملکی راه به راه اینجا پلاس باشه...راستش زیاد ازش خوشم نیاد .

اخمی بین ابروهاش نشست: چرا؟ چیزی گفته ملکی؟

لبخندی زدم: نه! کلی گفتم.

استخدام خواهر ملکی توی شرکت کوچیک ما اصلا حس خوبی بهم نمی داد، اصلا نمی تونستم با این موضوع کنار بیام که میترا ملکی این جا بغل گوش سه تا مرد مشغول کار باشه...از طرفی به پیمان حق می دادم که با وجود این همه مشکل و مشغله ی فکری نتونه از پس مسائل شرکت یه تنه بر بیاد. و برای نظم دادن به کارها واقعا احتیاج به منشی داره...نگاهی به ساعت انداختم ساعت تقریبا سه بعد از ظهر رو نشون می داد تایم کاری داشت تموم می شد، اما من هیچ تمایلی به رفتنِ خونه نداشتم خونه ای که درست شده بود یه زندان انفرادی برای یاسمن. یاسمنی که به زندانی بودنش توی خونه هیچ اعتراضی نداشت واین بیشتر ترس و دلهره رو تو وجود من رنگ می داد...احساس می کردم نقشه ای در سر داره که انتظار اجرا شدنش رو می کشه.. یا نه از اینکه مادرش داره برای همیشه می ره و بیش از قبل بی کس و تنها می شه اعتراضی نداشت...کاش می شد بخوابم و بعد از بیداری می فهمیدم تمام این ده ماه یه کابوس وحشتناک بوده...ولی افسوس زلزله ای که وارد زندگی من شد اونقدر حقیقی بود که جای هیچ شک و شبه ای نداشت .

**

اونقدر توی خیابونها بی هدف چرخیده بودم که آمپر بنزین تا آخرین خط پایین اومده بود.ساعت نزدیک ده شب بود که قفل حفاظ آکاردئونی جلوی در ورودی رو باز کردم..از سکوتی که فضای مجتمع رو گرفته بود ترس بدی توی دلم افتاده بود سریع در ورودی رو باز کردم...خونه ساکت ساکت بود جز چراغ آشپز خونه بقیه چراغ ها خاموش و خبری از یاسمن هم نبود...سریع سمت راه روی اتاق خواب ها رفتم دستگیره ی در رو با شتاب پایین کشیدم...روی تخت دراز کشیده بود و باز هم مثل همیشه بدون روانداز...یک لحظه همه چیز رو فراموش کردم..آهسته سمت تخت قدم برداشتم صدای نفس های آرام و منظمش نشون می داد خوابه...خیلی آهسته رو تختی رو تا سر شونه اش بالا کشیدم...چقدر زندگی من و یاسمن می تونست شیرین باشه اگه.....به این اگه ها اجازه ی جولون ندادم.زندگی ما نابود شد و از دست این اگه دیگه هیچ کاری بر نیامد...فقط نمی دونستم چرا با این همه که یاسمن منو پیچونده ولی از عشق و علاقه اش توی قلب من کم نشده...یا شاید به قول مازیار که به من می گفت: تو زن ندیده تا یاسمن رو دیدی دل و دینت و باختی حالا هم هر کاری بکنی نمی تونی ازش دل بکنی...به هر کسی می تونستم دروغ بگم به خودم که نمیتونستم....حرف های مازیار خود حقیقت بود..من توانایی دل کندن از یاسمن رو نداشتم...اگر نه هر کسی جای من بود غیر از گزینه ی طلاق به هیچ چیز دیگه ای فکر نمی کرد. ولی حتی فکر جدایی لرز به تنم می انداخت...مخصوصا از زمانی که متوجه شدم پروین برای همیشه قراره از کشور بره. و یاسمن عملا بی کس و کار می شه...ولی از طرف دیگه فکر کردن به این کار آخرش تا سر حد جنون عصییم می کرد... و حس اینکه باید باشه و تاوان این ده ماه آزار روانی که به من داده پس بده.

-ترجیح می دم نبینیش ..

-خواهش می کنم احسان...من یازده ساعت دیگه پرواز دارم، بذار یاسمن رو ببینم شاید تا مدتها نتونم ببینمش.

از صدای فریادم خودم هم جا خوردم: تو مادری رو در حق یاسمن تموم کردی... برو خیالت راحت... بالاخره یا از پیش من چون سالم به در می بره... یا نمی بره... از خدا خواسته انداختیش تو دامن من مشکلاتش رو انداختی گردن من الان هم راحت داری میری... گرگ بیابون از تو مادر تره... اصلاً برات مهم نیست من چه بلایی سرش بیارم؟

-خواهش می کنم نذار التماس کن پسر... بذار ببینمش بعد برم... باشه من بدترین مادر دنیا ولی بذار ببینمش .

نگاهی به ساعت انداختم. یازده ساعت بعد پرواز داشت یعنی درست راس ساعت دوازده شب: خیلی خب ... من میرم خونه یکی دو ساعت دیگه بیا ببینش اونم برای آخرین بار.

با حرص گوشی رو قطع کردم و روی میز انداختم. سرم و بین دوتا دستام گرفتم.. لعنت به این زندگی.. لعنت به احسان.. لعنت به یاسمن... لعنت به... زبونم نچرخید پدر و مادر هامون رو لعنت کنم... شاید تقدیر من اینطور نوشته شده... پیش دستی حاوی لیوانی آب روی میز قرار گرفت، سرم رو بالا گرفتم: شما این جا چکار می کنین؟

لیوان رو از پیش دستی برداشت گرفت جلوم، لبخندی زد: اینو بخورین آرومتون می کنه.

وقتی دید چشم ازش بر نمی دارم لیوان رو برگردوند سر جاش: راستش اومدم دنبال خواهرم... صدای فریادتون رو شنیدم گفتم یه لیوان آب بیارم .

لیوان رو برداشتم یه نفس سر کشیدم: هنوز که تایم کاری خواهرتون تموم نشده. با ناخن های بلندش گوشه ی ابروش رو خاروند: بله درسته. زنگ زدم از آقای عبادی اجازتش رو گرفتم. خودشون انبار بودن ولی گفتن به شما بگیم بعدش بریم .

با انگشت شست و اشاره شقیقه هام رو ماساژ دادم: باشه مشکلی نیست تشریف ببرید.

مردد بود بین گفتن و نگفتن ولی پرسید: باخانمتون مشکل دارین؟

چنان تیز نگاهش کردم که با یه ببخشید از اتاق خارج شد. لعنت به زندگی هزار تیکه ی من که مهسا ملکی رو کنجکاو خودش کرده ... تقه ی محکمی که به در اتاق خورد فکرم رو از آشفته بازار گذشته بیرون کشید: میگم احسان، خواهران ملکی چه نفوذی کردن توی شرکت.

نگاه گیجی به رامین انداختم: یعنی چی؟

نشست روی صندلی کنار میزم: ای بابا... تو هم که اصلاً تو باغ نیستی! می گم این دوتا خواهر خوب دارن دلبری می کنن... مهسا که تو رفاقت بیسته پایه ی پایه اس... باید دید خواهرش چی! اونم دلبره یا نه .

لپ تاپ رو شات داون کردم: بهتره سرت تو کار خودت باشه رامین، پیمان بفهمه خیلی برات گرون تموم می شه...این جا محل کاره، غلط اضافه داری بیرون از اینجا انجام می دی...

پوف کلافه ای کشید: بخشکی شانس...اون از داداشمون، اینم از پسر دایی مون....کلا ما با ارشاد اسلامی فامیل در اومدیم...اه اه...ذهنم اینقدر بسته؟ فکرهم اینقدر محدود.از جا بلند شدم: رامین...موقع خوبی رو واسه مسخره بازی انتخاب نکردی...من دارم می رم خونه خواست به زار و زندگی باشه..سرگرم مهسا جونت نشی شرکت رو به باد بدی...خودم با پیمان تماس میگیرم ولی در هر صورت اگه اومد بهش بگو احسان یه کار مهمی برایش پیش اومد زودتر رفت .

**

-چرا راهش دادی تو خونه؟ نمی خواستم ببینمش...کسی که داره منو ول می کنه میره هیچ کاره ی منه نه مادرم...من بی کس و تنهام...همیشه همین بودم از روزی که چهار، پنج ساله بودم منو با یه خروار عروسک می نشوندی زیر میز قمارت تا سرم گرم شه، خودت بی بی و شاه و گشنیز بندازی رو میز تا الان که داره بیست سالم میشه تنهای تنها...حالا هم برو به جهنم...اومدی چی رو ببینی....فلاکتی که خودت انداختی تو دامنم؟ موقع ازدواج من بود؟ نشستی زیر پام یالا شوهر کن برو تو خونه زندگی خودت خانومی کن راحت زندگی بکن...این خونه ی خودم..خوب نگاش کن، از صبح تا شب، از شب تا صبح توش زندانی شدم...چرا؟ همش تقصیر تو....حالا هم برو من دیگه مادری ندارم هیچ وقت هم برنگرد چون می خوام از ذهنم و قلبم بندازمت بیرون.

به کانتیر تکیه داده بودم سرم و پایین انداختم و به حرفهای یاسمن که با جیغ و گریه به مادرش می زد گوش می کردم...چقدر دلم می خواست این کینه ی لعنتی توی دلم نبود تا میرفتم بغلش می کردم و بهش اطمینان می دادم تا آخر دنیا تا روزی که نفس میکشتم کنارش می مونم...ولی به عقب که بر می گشتم یاسمنی رو می دیدم که برای دور زدن من هر کاری کرد...با غرورم بازی کرد...از اعتمادم سوء استفاده کرد... و همه ی اینها اجازه ی جلو رفتن و آروم کردنش رو نمی داد. پروین خانوم رفت و یاسمن همون شب تا صبح اشک ریخت، و احسان مثل یه تیکه سنگ روی کاناپه دراز کشیده بود و فقط به صدای هق هق همسرش گوش می داد...احسانی که حاضر بود برای هر قطره اشک همسرش دنیا رو زیر و رو کنه، الان اونقدر لب ریز شده که خودش هم از خودش می ترسه .

**

پاکت سفید روی میز رو برداشتم دو تا منگنه ی کوچیک رو ی درش خورده بود...بوی داروی گیاهی می داد..پاکت رو دستم گرفتم واز اتاق خارج شدم میز کار میترا ملکی رو به روی اتاق پیمان و سمت چپ اتاق من بود: خانوم ملکی؟ چشم هاش رو از مونیفور گرفت: بله؟ بسته ی سفید رنگ رو جلوش تگون دادم: این بسته جریانش چیه؟

لبخندی زد: اینو خواهرم دادن برای شما... گل گاوزبونه برای آرامش اعصاب خوبه، گفت بدم بهتون دم کنید بخورید.
آخه دیروز خیلی عصبی بودین.

به بسته نگاهی انداختم، دور از ادب بود پرت کردنش روی میز و داد زدن سر اون دختر: که به خواهرت مربوط نیست اعصاب من خرابه .

برگشتم توی اتاق، کشوی میزم رو باز کردم بسته رو انداختم توی کشو: دختره ی عوضی .چند وقته روی خوش بهش نشون دادم رو دار شده...در اولین فرصت جواب این پرو بازیش رو می دم.من رامین نیستم که از این خود شیرینی ها خوشم بیاد...ولی کاش به جای مهسا ملکی الان یاسمن نگران اعصاب به هم ریخته ی من بود...مگه من از زندگی مشترک چی می خواستم به جز آرامش داشتن در کنار کسی که دوستش دارم؟

دستم و زیر چونه اش گذاشتم، چشم دوختم به چشم هایی که یک روز عاشق نگاه کردن به اونها بودم: چند وقته فقط ذهنم درگیر یه سواله یاسمن! ...و اونم اینه که چرا این همه آزارم می دادی؟...مگه جز محبت و احترام و علاقه چکار می کردم، که باعث می شد زنم محرمم، مدام منو دور بزنه؟...گیریم که مادرت هیچ چیزی یاد تو نداد...عشق و محبت که یاد گرفتی نیست، چیزیه که توی وجود همه ی آدم ها هست...لامصب اون همه محبت رو خرج یه سنگ کرده بودم، سریع تر از تو نرم شده بود.

چنگ زدم یقه ی پیراهنش رو گرفتم سرش و به صورتم نزدیک کردم: تو چه موجودی هستی؟...شک دارم آدم باشی...الان که کار از کار گذشته برای من اینطوری لباس می پوشی؟...آتیشش بزنم توی تنت؟...اون شبهایی که روی همین تخت اونقدر التماس می کردم و می بوسیدمت، فکرت کجا بود؟ توی کدوم باشگاه؟ پای کدوم میز قمار؟ شرط سر چند میلیون؟ نشستی با خودت فکر کردی نقطه ضعف احسان و پیدا کردی؟ هه...هه...خیلی خب اشکالی نداره، خوب حدس زدی، اصلا نقطه ضعف کدوم مردی نیست؟ بالاخره جای امیدواریه بعد از نزدیک به یک سال خانوم نشسته، فکر کرده فهمیده همسرش نیاز هایی هم داره ...

یقه اش رو رها کردم و با یه فشار کوچیک هلش دادم روی تخت: باشه عزیزم، اگه امروز برای من و به خاطر من این رنگ بنفش رو پوشیدی و این لبها رو نقاشی کردی، منم حرفی ندارم...چی بهتر از این؟ امیدوارم توصیه های المیرا خانوم خووووب به دردت بخوره، چون این بار احسانی رو می بینی که پر از عقده اس. و قراره با کسی بخوابه که چندین ماه از عمرش رو به باد فنا داده...

دکمه های پیرهنم رو سریع باز کردم، دستش رو به چشمش کشید و اشکش رو پاک کرد: می خوام چکار کنی؟ پیراهن رو روی زمین انداختم: همون کاری رو که چند ماه با التماس انجام دادم...الان می خوام یکی دیگه التماسم کنه... جای منو تو باید عوض بشه امشب...

خودش رو روی تخت بالا کشید: رحم داشته باش.

چنان پریدم سمتش که از ترس جیغ بلندی کشید: رحم داشته باشم... به کی؟ به تو پدر سوخته؟... اصلا تو سالم بودی که انداختنت به من؟ کسی که اینقدر هفت خط بود امکان داشت با کسی نخواهییده باشه؟

دستهایش رو روی گوشهایش گذاشت: با جیغ و گریه فریاد می زد: من فقط قمار کردم... با هیچ کس رابطه نداشتم... خیلی پستی احسان... چرا نیش می زنی؟

دست بردم گیره ی سرش رو باز کردم: نیش؟ این تازه اولشه هنوز مونده. بهتره خودت مثل آدم لباست رو در بیاری، حوصله ی ناز کشی ندارم... یعنی دیگه نازنینی نیست که نازش رو بکشم...

وسط راه وقتی که اشتیاق رو توی چشمهایش دیدم رهانش کردم، باید می فهمید که بردن تا لب چشمه و تشنه برگردوندن یعنی چی!.. لحظه ای دستم رفت کمرش رو لمس کنه ولی پس کشیدم. صدای زنگ موبایلم مثل نوای سور نجاتم داد... شلوارم روی زمین افتاده بود. بلندش کردم گوشه ی رو از جیبش بیرون کشیدم... خانوم ملکی؟

لبه ی تخت نشستیم: بله. صدای شاد و سر زنده اش توی گوشه ی پیچید

- .سلام آقای نصر.. خوب هستین؟

دستی جلوی دهنم کشیدم: ممنون، تشکر ...

-خب خدا رو شکر... راستش من وقتی همکاری رو می بینم که عصبی و ناراحته تا چند روز مدام دهنم در گیرش می شه... به پای فضولی نذارین... بالاخره این مدت همکاری باعث شده نسبت به دوستانم بی تفاوت نباشم... قرض از مزاحمت فقط پرسیدن حال شما بود... قصد بدی نداشتم .

اونقدر این جملات رو صادقانه به زبون آورده بود که ناخودآگاه و بدون اینکه حواسم باشه یاسمن روی تخت پشت سر من خوابیده، لبخندی به ابراز محبتش زدم. و خیلی بی حواس گفتم: ممنونم مهسا جان... خیلی لطف کردی ... خیلی پر انرژی خواهش می کنی گفت و ادامه داد: هر مشکلی داشتین می تونین روی کمک من حساب کنین ... بلند شدم روبه روی پنجره ایستادم: چشم... ممنونم.

-پس فعلا خدانگدار.

نفس عمیقی کشیدم: خدا نگهدار.

لبخندی روی لبم بود وقتی به سمت تخت برگشتم: پس بگو سرگرمی پیدا کردی...مهسا جان...این خانوم احياناً همون بازاریاب معروف نیستن؟ مثل اینکه از بازار رنگ، زدن بیرون...اومدن تو بازار تور کردن مردای زن دار .

یک لحظه نزدیک بود که از حرفش قهقهه ی بلندی سر بدم، ولی به یه لبخند اکتفا کردم: قرار شد تو این خونه برای هر کاری قبلش اجازه بگیری! حتی حرف زدن...اعتراضت وارد نیست...این خانوم همکار منه و اجازه نمی دم کسی راجعش بد قضاوت کنه...شیر فهم شد؟

رو تختی رو دور تنش کشید: خیلی نامردی اگه بخوای منو با گرفتن دوست دختر تنبیه کنی .

زانوم رو روی تخت گذاشتم خم شدم روی صورتش: من هر کاری که بدونم تو رو زجر می ده انجام می دم. پس به نفعته دهنه رو ببندی و نگی که از چی بدت میاد از چی خوشه میاد...دنیا دار مکافات عیزم...یکی زدی دوتا می خوری.

دکمه ی اف اف رو فشار دادم و هم زمان به سمت کاناپه خیز برداشتم بالش و رواندازم رو لوله کردم و سریع توی اتاق مهمان انداختم. دستی به موهام کشیدم و دستگیره ی در ورودی رو به سمت پایین فشار دادم. به دقیقه نکشید که اول مامان و بابا، و پشت سر اونها آرزو و افسون همراه سارا و صدف و شوهر افسون از آسانسور بیرون اومدن . با تعجب چشم دوخته بودم به لشکری که روبه روم نشسته بودن، و داشتن مثل کسایی که برای اولین بار به مکانی وارد میشن خونه رو رصد می کردن . رشته ی کلام رو بابا به دست گرفت: یاسمن کجاست بابا؟

پس حدسم درست بود لشکر برای نصیحت کردن من راه انداخته بودن: تو اتاقشه.

بابا نگاهی به صدف انداخت: برو صداش کن بیاد بابا جون .

قبل از اینکه صدف از جاش بلند شه، دستم رو به نشونه ی ایست جلوش گرفتم: صبر کن، میشه اول بپرسم کارتون با یاسمن چیه؟

اسمائیل همسر افسون تک سرفه ای زد: با اجازه ی بابا، بین احسان حتما متوجه شدی چرا امشب اونم سرزده اومدیم سراغت. همه ی ما نگران حال و روز زندگی تو هستیم، از تو که یه آدم تحصیل کرده هستی بعیده این رفتار .

پوزخندی زدم: نفست از جای گرم در میاد شوهر خواهر، فکرکردی همه مثل افسون زن تو هستن؟ خیر برادر من، منم اشتباه تو رو کردم، اومدم همه ی زنها رو گذاشتم تو غالب مادر و خواهرهام. فکر می کردم همه مثل این پنج نفر مثل آینه صاف و زلالن. ولی متاسفانه چی شد؟ هیچی، تمام معادله های ذهن من به ریخت. الان یکی بیاد از من بپرسه

نظرت راجعه زن‌ها چیه، میگم مثل افعی چمبره میزنن دور زندگی یه مرد، آبروش، حیثیتش، مردانگیش، و هر آنچه رو که داره به باد میدن و برو که رفتی.

بلند شدم در اتاق رو باز کردم و به یاسمن آروم گفتم: پاتو از اتاق بذاری بیرون بد میبینی .

گوله های اشک رو میدیدم که از چشم مامان پایین می ریخت،

رو کردم سمت سارا: خانوم پرستار پر مدعا، برداشتی مامان رو با این وضعیت فشار و قلبش آوردی اینجا که چی بشه؟ که داداش یکی یدونه اتون رو نصیحت کنین؟ دیر اومدین...

بابا اجازه نداد حرفم ادامه پیدا کنه: احسان بابا، تموم کن این وضعی رو که برای خودت درست کردی...میدونی چند وقته یه سر به ما نزدی؟ اینم شد روش درست، برای تنبیه یه آدم؟ به جای اینکه بیای بشینی از چهارتا بزرگتر کمک بخوای، سر از خود اومدی خونه ات رو کردی مثل زندان؟

رو کردم سمت صدف: پاشو برو آشپزخونه یه چایی بزار، چند روزه فرصت نکردم خرید کنم.

مامان با همون صدای گرفته از گریه اش صدام زد: احسان، چرا طلاقش نمیدی؟ نه اونو عذاب بده نه خودت رو...با مادرش تماس بگیر بگو کارهایش و جور کنه بفرستش پیش مادرش .

سری از روی تاسف تکون دادم: راه حلتون همینه مامان؟ طلاقش بدم؟ بعد اون همه بلایی که سرم آورد، تازه طلاقش بدم برنامه اش هم ردیف کنم بفرستمش خارج عشق و حال؟...بعد خودش و مادرش بشینن به ریش من بخندن...عجب، یک سال سر کار گذاشتیمش و در رفتیم؟..نه عزیز من باید بمونه، تا آتیش دل من بخوابه بعد ولش میکنم بره . نه سالم بود همین افسون میخواست ازدواج کنه، توی آشپزخونه داشتی نصیحتش می کردی که ای مادر، شوهرت خدای دوم تو، بدون اجازش آب نمی خوری، دلت برای مادر و پدرت تنگ شد بی اذن شوهر، شال و کلاه نمی کنی از خونه بزنی بیرون...پس چی شد مامان؟ چرا نوبت به زن گرفتن من که رسید... همه ی فورمولا از یادت رفت؟ رفتی دیدی بر و رو داره گفتمی خوبه؟ فردا پُزشو میدم تو فامیل که عروسم از قشنگی رو دست عروسای فامیل بلند شده؟ نپرسیدی از مادرش، چی یاد دخترت دادی؟ هه

سکوت بدی حاکم شده بود، حرفهام همه رو خلع سلاح کرد. حتی اسمائیل سرش و انداخت پایین و حرفی نزد ...یکی دوساعتی نشستن و نصیحت کردن ایده و نظر دادن. و من فقط سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم..هیچ چیزی نمی تونست مانع از این بشه، که من یاسمن رو به اندازه ی همین ده یازده ماه زجر بدم .

مثل هر شب بالش و روانداز و روی کاناپه انداختم. گوشی موبایلم و برداشتم، و پیام های این چند شب مهسا رو مرور

کردم ...

-درد اینجاست ...

که درد را نمی شود ...

به هیچ کس حالی کرد...

پیام اول رو بستم و بعدی رو باز کردم .

-حتی خوبترین آدمها هم صبرشان حدی دارد.....

پیامها رو بالا و پایین می کردم، که پیام جدیدی از مهسا رسید .

-گاهی کسی را دوست داریم اما او نمی فهمد.

گاهی کسی ما را دوست دارد، ما نمی فهمیم .

**

در سمت شاگرد رو باز کرد: شما بفرمایید خانوم، من چند دقیقه با رفیقم کار دارم.

ملکی نگاهی به من انداخت، با سر اشاره دادم پیاده شو.

نشست، در رو محکم پشت سرش بست: خوبه، پیشرفت کردی...نصیحت منو آویزه ی گوشت کردی و با خانوم بازار

یاب ریختی رو هم .

چشمهام رو گرد گردم: چی داری میگی مازیار، چه رو هم ریختنی؟

با مشت ضربه ی نه چندان آرومی به قفسه ی سینه ام زد: پس نشسته جلو تو ماشین جناب عالی نیشش تا بنا گوش

بازه واسه چیه؟ نکنه داشته برای خودش جک می گفته؟

با دست قفسه ی سینه ام رو ماساژ دادم: بابا بردمش انبار لیست مرجوعی ها رو برداره...چه می گی تو؟

دستمالی از جعبه ی روی داشبورد برداشت: خیلی خب زر زن باور کردم .

دستمال رو به گردنش کشید: حواست باشه احسان این دخدره مثال همون رعناست، اونبار اون آتیش زد به زندگیت،

حواست نباشه این بار این میزنه خاکسترش می کنه...

دستی روی پاش گذاشتم: حواسم هست، اینم دختر خویبه منم اوایل ازش خوشم نمی اومد، اما میاد کارش رو انجام

میده میره .

دستش رو روی دستم گذاشت، آه عمیقی کشید: امیدوارم همینطور باشه...دارم میمیرم این روزا احسان ..

دستم و پشت صندلیش گذاشتم کامل برگشتم سمتش: چی شده؟

کف هر دو دستش رو به صورتش کشید: داستانش مفصله...امشب بیا نمایشگاه باهات کار دارم.

-چند دفعه بگم زندگی خودمه می خوام آتیشش بزنم. چی از جونم می خواین؟ چند ماه سرِ منو شیرم مالید؟ چقدر میون همین شماهایی که رفیقای من هستین سکه ی یه پول شدم؟ خب بابا بذارین تقاص گناهش رو بده...برای چی می خواین ولش کنم بره؟

پیمان لیوانی آب ریخت و گرفت جلوی من: اینو بخور یه خورده آروم شی، حرف میزنیم با هم.

مازیار پوزخند تلخی زد: حرف؟ با این؟ این مگه حرف هم حالیشه؟ چند ماه پیش روی همین مبل نشست بود...اوامده بود واسه خانوم ماشین بخره....زنش و رد کردم رفت، نشستم زندگی آتیش گرفتم و یه دور دیگه جلوی روش بنزین ریختم و کبریت کشیدم...فهمید؟ خیر! حالا تو می خوای بااین نفهم حرف بزنی؟

رو کردم سمت مازیار: من که کف دستم و بو نکرده بودم که داره چکار میکنه...الان هم نبش قبر فایده ای نداره..من اون کاری رو می کنم که لازمه.

ابرو بالا انداخت: مثلاً چکار؟ حبس زنت تو خونه؟ این شد راه حل؟ گذاشتیش تو قوطی درش و بستی بعد هم میگی خب کاری نمیتونه انجام بده؟ بابا اصلا تو اون کله ی تو مغز هم هست؟

حرفهای مازیار داشت عصییم می کرد: ببین مازیار دقیقاً خودت هم یه همچین بلایی سر زنت آوردی...پس رطب خورده کی منع رطب کند؟

نیشخندی زد: متاسفم برات که اومدی الگوت رو گذاشتی من...دِ آخه نفهم فکرمی کنی واسه چی دارم جلز و ولز می کنم زندگی تو رو از این گرداب بکشم بیرون؟ کی گفته وقت طلاست؟ من مزه مزه اش کردم...وقت عین الکله...ثانیه ثانیه میسوزونه میره تو عمق وجودت...مست مست که شدی، چشماتو باز می کنی، می بینی عمرت گذشته و تو موندی تو خماری از دست رفتن یه عمر! چرا نمیفهمی احسان؟ چند نفر باید این وسط خودشون و جر و جر کنن تا تو آدم شی؟ یه غلطی تو کردی یه غلطی اون، که غلط بزرگتر و تو کردی، ندیده و نشناخته نشستستی سر سفره عقد .حالا که کار به اینجا رسید بیا یه تصمیم درست و درمون بگیر...جدا شو ازش، اگه نمی تونی طلاقش بدی مشکلی نیست...یه مدت ازهم جدا زندگی کنید...فرصت بهش بده ببین حبس نباشه چه غلطی می کنه .

پوزخندی زد: اون وقت اون کجا بره؟ کی و داره که بره پیشش؟

پیمان دستش رو روی پام گذاشت: بذار اون تو خونه بمونه تو یه مدت برو.

با انگشت اشاره و شست چشم هام را فشار دادم: وسایلم و جمع کنم برم خونه ی بابام چطوره؟ پس فردا، بچه های خواهرام که اومدن خونه بابا جوشون بگن، خاله احسان اومده قهر خونه ی بابا علی...خنده داره واقعا .

مازیار سریع از جاش بلند شد پایین پام نشست، دستش رو روی زانوم گذاشت: تو اوکی بده جای تو با من .بیا مثل من نشو...چند شب پیش یلدا رو بردم خونه...نصفه شب گفت برو واسم آب بیار، موقع برگشت از جلوی در اتاق غزل که رد شدم صدای خدا گفتنش رو شنیدم...همون شبونه یلدا رو برگردوندم آپارتمان خودش...من از خدای غزل ترسیدم احسان...همین روزاست که آهش دامن منو بگیره...این وسط بچه من مُرد، اما خودم هم مقصر بودم اگه مخالفت نمی کردم باکار غزل، خیلی راحت می تونست یه پرستار بگیره برای بچه یا ببره بذاره پیش مادر خودش یا مادر من، به کارش برسه.اون وقت دختر عزیز منم الان زنده بود یه عکس یادگار نمی موند که هروقت نگاش می کنم تا عمق جیگرم آتیش بگیره...اگه می بینی همه دوره افتادن زندگیت رو نجات بدن..بخاطر این نیست که به تو حق نمی دن! اتفاقا حق رو به تو می دن، میخوان که این بار درست تصمیم بگیري...تو و پیمان داداشای من هستین..روزایی که همه از من بریدن شما بودین، کمکم کردین بلندم کردین، بیا از خر شیطون پیاده شو...یه روز دو روز، ده روز برو فکر کن اگه جوابت منفی بود که هیچ، ولی اگه مثبت بود، خودم نوکرتم. جای موندنت با من .

حرفی برای گفتن نداشتم، کمی که فکر می کردم می دیدم حق با مازیار، تا کی قراره من عمر و وقت و جونیم رو بذارم که یاسمن رو ادب کنم...

انگشتهام و بین موهام فرستادم: باشه.... قبول.

مازیار دستم وکشید از جا بلند و خیلی سریع بغلم کرد و چند ضربه نسبتاً محکم پشت کتفم زد: خیلی مردی...خیلی .

کمی فاصله گرفت: همین الان که رفتی خونه به زنت جریان رو بگو...مطمئنم اونم موافقه...یه مدت از هم دور باشین خرج و مخارجش رو بده ولی حساب شده نه مثل قبل بی حساب و کتاب...منم می سپرم هواش رو داشته باشن ببینیم چند مرده حلاجیه .

موافقت کردم، اما ته دلم هنوز تردید داشتم و این تردید هم فقط به خاطر علاقه ی بیش از حدی بود که به یاسمن داشتم، و این جدایی به تنها کسی که سخت می گذشت من بودم، امیدوارم یاسمن این موضوع رو نپذیره. ولی از طرفی حرفهای مازیار چیزی نبود که بشه بی خیالش شد. بالاخره تا کی می شد به این موش و گربه بازی ادامه داد؟ باید یه جایی تموم می شد. یک روزنه ی نورانی به اندازه ی یک سر سوزن ته قلم روشن شده بود...پا روی پدال گاز فشردم و از پارک خارج شدم...وقت طلا نیست الکله!

ساک مشکی رنگ توی دستم سنگینی می کرد، نه به خاطر وزن زیادش..نه! به خاطر فشاری که داشتم تحمل می کردم. جدایی از یاسمن حتی به صورت سوری عذاب می داد. ولی فکر کردن به حرفهای مازیار و پیمان باعث می شد نیمه ی پر لیوان جلوی چشمم بیاد. که این جدایی فعلاً به نفع هر دوی ما هست.

مازیار کلید رو توی قفل چرخوند، در آهسته و با صدای قیژی باز شد: برو تو .

دست گذاشتم پشت کمرش: اول صاحب خونه

.کفشش رو جلوی در از پاش بیرون آورد و وارد شد، کلید چراغ رو زد، یه سوویت تقریباً پنجاه متری ولی دلباز، سمت راست یه آشپزخونه ی نقلی یه سالن کوچیک و انتهای سالن یه راهرو که به تنها اتاق خواب خونه وصل می شد. روی هم رفته برای زندگی یه نفره خیلی هم خوب بود، تکیه دادم به این آشپز خونه، مازیار ایستاد روبه روم: خب...احسان همه چیز هست هیچی احتیاج نداری فقط واسه خودت خرید کنی. فکر و خیال مسخره هم به سرت نزنه، میدونم اهل زید بازی هم نیستی پس خیالم از این بابت راحته...یه مدت تنها باشین فکر کنین به زندگیتون به گذشته به آینده..اگه تو این مدت یاسمن باهات تماس گرفت، با تندی جوابش رو نده...به حرفهایش گوش کن...ولی تسلیم خواسته های بی منطقش هم نشو. از بابت رعنا و المیرا هم خیالت راحت جوری دادم پیچوندنشون که تا صد سال دیگه هم پیچشون و نشه...شماره موبایل زنت رو هم عوض کن در اسرع وقت...لوس بازی هم نداریم، دلم تنگ شد رفتم بینمش و از این حرفهای دخدرونه...شیر فهمه؟

تلخندی زدم: آره.

با کف دست راستش روی گونه اش زد: این تن بمیره الان از در بزنم بیرون می شینی گریه می کنی واسه زنت؟ آره؟...قیافه شو، جمع کن خودتو...همین کارا رو کردی زنه فهمید با چه اسکی طرفه دیگه.

با انگشتهای هر دو دست موهام رو به عقب فرستادم: بسه دیگه مازیار..کافیه این حرفها رو رامین بفهمه، اون وقت خر بیار و باقالی بار کن...تا زنده ام واسم دست میگیره.

قهقهه ی بلندی سر داد: خب من دیگه برم...امشب یه شب خاصه...می خوام برم دوباره از غزل خواستگاری کنم . جعبه ی مخملی سورمه ای رنگی از جیب شلوارش بیرون کشید، گرفت جلوم و درش و باز کرد: با من ازدواج می کنی؟ توی اون شرایط نمی دونستم بخندم یا گریه کنم: واقعا می خوای بری خواستگاری کنی دوباره از غزل؟

چشمکی زد: نه پشیمون شدم..دخملی که روبه روم ایستاده خوشمزه، اینو میخوام.

مازیار تمام تلاشش رو میکرد که زندگی من نابود نشه و حسرتی که نزدیک به سه سال به جون خرید برای من تکرار نشه.مازیار غزل رو طلاق نداد، هیچ کس هم نتونست از هم جداشون کنه خود غزل هم جدایی رو نمی خواست، توی

اون سالها که بیشتر می دیدمش می گفت اینقدر کنار مازیار می مونم تا آتیش دلش سرد بشه .وقتی بر می گردم و به گذشته ای که با یاسمن داشتیم نگاه می کنم می بینم، دوستای یاسمن به زندگیش گند زدن، ولی دوستای من حاضرین تا پای آبرو و حیثیتشون به من کمک کنن که غرق نشم، که زندگی کنم...و حسرت روزهای رفته رو نخورم. و یاد این جمله ی همیشگی مازیار میفتم((با رفیق باید پیر بشی، نه اینکه وسط راه از رفیق سیر بشی))

متوجه نشدم مازیار چه موقع رفت، فقط میدونم خیلی وقت بود که به دیوار این تکیه داده و روی زمین نشسته بودم، به یاسمنی فکر می کردم که وقتی بهش پیشنهاد یه مدت جدایی رو دادم، اشک توی چشمهانش حلقه زد...نمی خوام برداشت بد کنم و اون اشک رو به حساب ذوق زده شدنش به خاطر رهاییش از حبس خونگی بذارم. ولی زیاد هم خوشبین نیستم که اشکش برای دوری از من بود...متأسفانه هر چقدر که من دلبسته ی یاسمن بودم، اون فقط کنار من روزگارش رو میگذروند و هیچ عشق و علاقه ای نثار من نمی کرد...و این بار باز هم من یه فرصت جدید دادم، نه تنها به یاسمن این بار باید خودم رو هم آماده کنم که اگه دوباره راه به خطا رفت جایی کنار من نداشته باشه.

**

-سیف الله بیا اینجا .ته مونده ی استکان چاییش رو روی زمین ریخت، استکان رو گذاشت روی کاپوت ماشینش اومد سمتم: بله آقا؟

کاغذ بار نامه رو گرفتم سمتش: برو انبار، این جنسا رو بار بزن ببر انبار حاج رزازی...الان تماس گرفتم انبار جنسا رو آماده کردن، فقط برو سریع باربزن.

چشمی گفت بار نامه رو گرفت و رفت.برگشتم سمت در ورودی شرکت: سلام صبح به خیر.

لبخندی زدم: سلام صبح شما هم به خیر .

خمیازه ای کشید: وای من که دیشب اصلا خوب نخوابیدم. تا دیر وقت در گیر این قرار دادای جدید بودم...میترا اومده؟ سری به نشونه ی بله تکون دادم..خدا کنه یه چایی داشته باشه بده به من مغزم قفله...والای سرم چقدر درد میکنه .

غر زندهای ملکی پایانی نداشت و من فقط به حرکاتش لبخند می زدم، چقدر دلم می خواست بنشینم و یاسمن حداقل نیم ساعت غر بزنه، حرف بزنه، ناز کنه و من هم نازش رو بکشم...پایان این آرزو یه آه عمیق بود که از چشم ملکی دور نمود: شما چرا سر صبحی آه می کشی؟ نکنه شما هم نخوابیدی؟

دست برد توی کیفش دو تا شکلات بیرون آورد: این برای شما اینم برای من، بریم ببینیم میترا ملکی چایی داره یا نه!

-خانوم ملکی....خانوم ملکی؟

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که خودش رو به اتاقم رسوند:

-رامین توی شرکت؟

با چشمهای گرد شده زل زده بود به منی که سر تا پا خیس عرق بودم و بادیست راستم معده ی دردناکم رو فشار میدادم .

-ب...بله هستن..الان صداشون می کنم.

اسید معده امونم نداد و سریع خودم روبه سرویس بهداشتی رسوندم...جونی توی بدنم باقی نمونده بود..بعد از غذایی که شب قبل از بیرون سفارش داده بودم، حال و اوضاع خیلی بدی داشتم..واحد احتمال قریب به یقین، مسموم شده بودم. در سرویس بهداشتی زده شد و پشت بند اون صدای نگران رامین به گوشم رسید .

-احسان؟ چی شده؟پیام داخل؟

شیر آب روشور رو باز کردم، با دست های بی جون به زور یه مشت آب به صورتم پاشیدم، که بیشترش روی پیراهن ریخت. در و باز کردم بیرون رفتم..نمیدونم چهره ام دقیقا چطوری بود که رامین به محض دیدنم فقط گفت: یا علی!

زیر بغلم رو گرفت و به سمت نماز خونه ی کوچیک شرکت برد، دراز کشیدم ولی دوباره خیلی سریع از جا بلند شدم و به سمت سرویس پا تند کردم.حال خوبی نداشتم به زور نفس می کشیدم..دست وپاهام حس نداشت بی حال شده بودم.فقط صدای نامفهوم رامین رو می شنیدم، که پشت تلفن برای پیمان توضیح می داد که احسان حالش خوب نیست و می خوام ببرمش بیمارستان .

لیوان محتوی آب و ابلیمویی که میترا ملکی به سمتم گرفت با دست پس زدم .

-بخورین اینو آقای نصر...بذارین معدتون رو بشوره .

حتی توان حرف زدن هم نداشتم، فقط با سر مخالفت کردم.رامین زیر بازوم روگرفت و کمک کرد سوار ماشینش بشم. سفارشات لازم رو به نگهبان کرد واز میترا ملکی خواست تا برگشتن پیمان توی شرکت بمونه.

بدنم به این خواب عمیق احتیاج داشت، چشم که باز کردم قطره های سرم رو می دیدم که آهسته چکه می کرد و وارد بدنم می شد.سر گیجه ی لعنتی هنوز خوب نشده بود .نمی دونستم اوراژانس کدوم بیمارستان اومدیم فقط هم همه ی بیمار و پرستارها رو می شنیدم. ولی از پشت پرده های سبز رنگ کسی رونمی دیدم. دوباره چشم بستم و به خواب

رفتم. درست یادم نیست چه ساعتی از شب بود، فقط با احساس دستی روی پیشونیم چشم باز کردم. مهسا ملکی درست بالای سر من ایستاده بود و با سر انگشتهاش موهای ریخته توی پیشونیم رو کنار میزد.

-بیدار شدین؟ حالتون بهتره؟

با دستی که آنژوکت سرم بهش وصل بود چشم هام رو فشار دادم. صدام دو رگه شده بود.

-شما چرا اومدین؟ رامین کجاست؟

لبخندی زد. و ملافه رو روی تنم بالاتر کشید.

-هم اینجاست رفت یه آب معدنی بخره...چکار کردین باخودتون؟ چیز بدی خوردین؟ دکتر گفت مسمومیت شدید بوده، شانس باهاتون یار بود که همش رو پس دادین، وگرنه خدایی نکرده اتفاق بدی براتون می افتاد.

دلم میخواست باز هم بخوابم خصوصا اینکه مشخص بود اورژانس خلوت تر شده و صدا های کمتری به گوش می رسید. ولی پرحرفی های مهسا اجازه ی خواب دوباره رو نمی داد .

-بیچاره خانمتون نگران نشن. بهش زنگ نزده آقا رامین؟

هه خانمتون! همین برای من کمه که مهسا ملکی هم بفهمه، من و یاسمن مدتی هست که هر کدوم جدا زندگی می کنیم.

-خودم گفتم بهش اطلاع نده..نمی خوام هول کنه.

هول! یاسمن؟ برای من؟ عمراً...خودم هم از جمله ای که گفته بودم چند ثانیه توی شوک رفتم. مطمئن بودم برای یاسمن زنده و مرده ی من هیچ فرقی نمی کنه. توی این یک ماه جدایی فقط یک بار اونم من تماس گرفتم و ازش پرسیدم چیزی لازم داره یا نه. ولی مازیار بهم اطمینان داد که هنوز سمت قمار نرفته.

-اوووو اینجا رو بین مریض به هوش اومد. بابا یه خبر می دادی می گفتم بارداری حداقل پیمان کمتر ازت کار می کشید.

با همون حال خراب چشم غره ای به رامین رفتم، و با سربه ملکی که ریز ریز درحال خندیدن بود اشاره کردم. ولی مگه رامین دست بردار بود. دستش رو آروم روی شکمم کشید .

-ای جوونم، دکتر گفته دو قلو هم هستن... هادی و هدی اسماشون هم واست انتخاب کردم. به دنیا که اومدن صداشون می زنی هادی، هدی ااا، کجایین بیایین بیایین. ولی ناکس بابای بچه ها کیه رو نکردی؟

ملکی از زور خنده انگشت اشاره اش رو لای دندوناش گذاشت. لب پایینم رو گاز گرفتم رو کردم سمت رامین.

-زنگ بزن پیمان بیاد. تو هم جمع کن برو .

اخم مصنوعی بین ابروهاش نشوند.

-نفرمایید جناب نصر، میگن کار را که کرد؟ آن که تمام کرد، مگه نه مهسا خانوم؟

ملکی هم در همون حالت سری به نشونه ی رضایت تکون داد .بابت این مسمومیت بی موقع و همراه شدن رامین با من به بیمارستان، و لودگی هایی که توی اورژانس جلوی پرستار ها وبقیه بیمارها و همراهاشون در آورده بود، فحشی نبود که نثارخودم نکنم. بعد از اتمام دومین سرم دکتر کشیک اجازه ی مرخصی داد. حالم خیلی بهتر شده بود. دیگه نیازی نبود رامین کمکم کنه تا سوار ماشین بشم.

-ممنون خانوم ملکی شما هم تا این موقع شب اینجا گرفتار شدین. شرمنده.

دست راستش رو توی جیب مانتوش فروکرد .

-خواهش میکنم. وظیفه بود بالاخره همکار هستیم نمی شه که از کنارهم بی تفاوت رد بشیم. در ضمن من می دونم که مدتی هست تنها زندگی میکنید...سعی کنید غذای بیرون رو استفاده نکنید...اگه این اتفاق توی خونه و موقع تنها بودن برای شما می افتاد، ممکن بود سم ناشی از مسمومیت شما رو وارد کما کنه. خیلی مراقب باشین .

سطل آب یخ کم بود، اگه بخوام بگم با شنیدن این جمله از ملکی که گفت می دونه من تنها زندگی میکنم، تمام بدنم یخ کرد. حس اینکه یه غریبه دفتر زندگی منو ورق میزنه حس قشنگی نبود، خداحافظی کرد و رفت سمت ماشینش. رو کردم به رامین:

-تو خیلی غلط کردی آمار زندگی منو دادی به این دختره.

سوییچ ماشین رو انداخت روی داشبرد روکرد سمت من، چند بار پشت سر هم پلک زد :

-من؟ من آمار زندگی تو رو به مادر خودم ندادم چه برسه به ملکی.

سرم روبه پشتی صندلی تکیه دادم.

-پس کدوم احمقی بهش گفته من تنها زندگی میکنم؟

سوییچ رو از روی داشبرد چنگ زد، ماشین و روشن کرد و راه افتاد.

-مثل اینکه خواهرش توی اون شرکت کار میکنه... تو هم که شکر خدا هر دقیقه پشت تلفن با یاسمن بگو مگو داشتی.

آجرای اون شرکت هم می دونن تو و زنت مشکلتون چیه چه برسه به میترا.

دستم و مشت کردم، محکم روی پام کوبیدم .

-گند بزنی این زندگی رو، گند بزنی این بخت سیاه منو، گند بزنی آدمی به اسم احسان نصر رو.

همونطور که حواسش به رانندگی بود دستش رو روی پام گذاشت .

-چرا اینطوری میکنی باخودت احسان؟ زندگی همینیه! یه روز حس میکنی برنده ای، یه روزایی هم هست که میرسی به ته خط. نا امید نباش، ملکی فهمیده که فهمیده، مگه کیه بذار بفهمه بذار همه ی دنیا بدونه تو داری برای نجات زندگی تلاش می کنی. والا من جای تو بودم تا حالا بی برو برگرد طلاقش می دادم... زن سرکش و چموش به درد مرد آروم و سربه زیری مثل تو نمی خوره. باید بیاد زیر دست من تا حالیش کنم دنیا دست کیه .شیشه رو کمی پایین دادم. چشمهام رو بستم .

-بسه دیگه رامین، خسته شدم... خسته از اینکه هر کسی از راه رسید یه نسخه برای زندگی من پيچید... خسته شدم از تحقیر از سرزنش... دلم می خواد سرم و بذارم و بمیرم... کاش امروز به دادم نمی رسیدی... کاش می مردم راحت می شدم از این زندگی نکبت بار... دیگه بریدم نمی کشم.

جلوی در خونه ماشین و پارک کرد، دست برد صندلی عقب داروها و کیفم رو داد دستم.

-داروها رو سر ساعت بخور تا شش، هفت ساعت هم به جز مایعات ولرم چیز دیگه ای نخور تا معدت آروم بگیره... ماشینت رو هم پیمان گذاشت توی حیاط شرکت، فردا رو استراحت کن... خودم ماشین و واست میارم ... در و باز کردم پای راستم و گذاشتم بیرون.. بازوم و گرفت .

-خیلی مردی احسان، خیلی بزرگواری...کسی که برای زندگیش بجنگه ارزشش از صدتا مرد حرف مفت زن بیشتره...کاری داشتی حتما تماس بگیر .

سری به نشونه باشه تکون دادم. باز هم برگشتم به این خونه، تنها بدون هم صحبت.مثل طفل دور افتاده از مادر...واقعا چقدر زمان نیاز بود تا من و یاسمن تصمیم درست ومنطقی برای ادامه ی زندگیمون بگیریم چقدر؟

انعکاس نور خورشید روی توده های برف چشمم رو آزار می داد. از جیب بغل پالتوی مشکی رنگم عینک آفتابی رو بیرون آوردم و روی چشم هام زدم. گلوله ی برفی با ضربه نه چندان محکمی به پشت گردنم اصابت کرد، برگشتم.

-این جوویه؟

دستهایش رو جلوی دهنش گذاشت و هالا کرد.

-می خواستم غرق نشی.

دستی به پشت یقه ی پالتو کشیدم .

-توی چی؟

با چکمه های ساق بلندش قدمی توی برفها برداشت و نزدیکم شد.

-توی افکارت

انگشت اشاره اش رو به سمت کافه کشید.

-بریم اونجا یه چیز گرم بخوریم؟

لبخندی زدم .

-سردت شد؟

دستهایش رو دور بازوهایش حلقه کرد.

-خیلی .

دستمهام رو توی جیب پالتو فروکردم.

-بریم.

تازه سفارشمون رو به گارسون داده بودیم که گوشی من زنگ خورد. نگاهی به اسکرینش انداختم و با یه ببخشید از روی صندلی بلند شدم. وبا چند قدم فاصله روبه روی پنجره ی قدی کافه که با سخاوتمندی کوهای برف گرفته رو به نمایش گذاشته بودایستادم .

-جانم؟

صدای گرفته اش نشون از حال بدش رو می داد .

-احسان می شه بیای اینجا...سرما خوردم حالم خیلی بده. بیا منو ببر درمانگاه.

نفس عمیقی کشیدم

-من الان خارج از شهرم، یه آژانس بگیر برو شب که برگشتم یه سر بهت می زنم.

بغض توی صداش کاملا واضح بود .

-احسان..به خدا حالم خیلی بده...حتی یه قدم هم نمی تونم راه برم...من که جز تو کسی رو ندارم به دادم برسه .

نگاهی به پشت سرم انداختم، گارسون داشت سفارشمون رو روی میز می چید. از دور دستی برام تکون داد. که به احترامش سرم رو تکون دادم .

-یاسمن، من الان خارج از شهرم همین الان هم که راه بیفتم شب بهت می رسم. بهتره یه آژانس بگیر یی
دکتر...هر وقت رسیدم میام سراغت .صدای گرفته اش رو بلند تر کرد.

-برو به درک... چهار، پنج ماهه معلوم نیست سرت کجا گرمه که داری کم کم منو فراموش می کنی .سریع تلفن رو قطع کرد.بیراه نمی گفت، همه چیز بعد از اون مسمومیت شروع شد. درست چهار ماه پیش، و ظاهر شدن مهسا ملکی روز بعدش پشت در خونه ی من، و قابلمه ی سوپ و یه عالمه داروی گیاهی. و تعارف نصفه و نیمه ی من برای دعوتش به خونه، و پذیرفتن دور از انتظار مهسا. همه و همه دست به دست هم دادن تا من خیلی سریع تر از اون چه که فکرش رو می کردم، جذب محبت های به ظاهر خالصانه ی مهسا بشم. و کم کم بیرون رفتن های شبانه و قدم زدن های کنار هم، باز کردن سفره ی زندگیم برای مهسا و سرا پا گوش شدنش، بدون ذره ای قضاوت و نصیحت بی جا. فقط گوش داد و در آخر یه جمله گفت. آدم تا زنده اس باید زندگی کنه. پس بهتر زندگی رو اونجوری بسازه که خودش دوست

داره.

به معنای واقعی کلمه چهار ماه پر از آرامش رو کنار مهسا سپری می کردم .بدون ذره ای خطا مثل دوتا دوست واقعی ساعت های بیکاری با هم بیرون می رفتیم، حرف می زدیم... می خندیدیم، تازه داشتم می فهمیدم زندگی در کنار یه جنس مخالف چقدر می تونه آرامش زا باشه. زندگی آرامش داشت حس میکردم واقعا کسی هست که درکم می کنه. به قول یاسمن توی این چهار ماهه خیلی کمتر سراغش روگرفتم، ولی در عوض اون بیشتر تماس می گرفت و از تنها بودنش ناراحت بود.اما من تازه آرامش رو پیدا کرده بودم و دلم نمی خواست با برگشت دوباره پیش یاسمن همه چیز به هم بریزه .

-کجایی تو؟

کف هر دو دست رو به صورتم کشیدم.

-هم اینجا.

با چشم اشاره ای به فنجان چای جلوی من زد.

-فکر کنم حسابی سرد شده بگم عوضش کنه؟

فنجان رو بلند کردم و دستی به بدنه اش زدم.

-نه خوبه ..نفس عمیقی گرفت و با چشمهایش محیط کافه رو برانداز کرد .

-همیشه دلم می خواست یه روز صاحب یه کافه ی کوچیک باشم .

لبخندی به فکرش زدم .

-اتفاقا گارسون بودن بهت میاد .

اخمی بین ابروهای پهنش نشست

-واقعا که ...

خنده ی کمرنگی زدم .

-بهتره بریم تا برسیم شب می شه فردا هم که روز اول هفته اس باید سر حال باشیم .

خوبی مهسا این بود، که همراه بود، راز دار بود... هیچ کس خبر نداشت بین ما دوستی وجود داره، چون روابط کاری رواز دوستی جدا کرده بودیم. زمانی که توی محل کار می اومد یه همکار بود. و وقتی کنار هم قدم می زدیم یه دوست، حواسش به همه چیز بود حتی پوشیدن لباس گرم توی روزهای سرد رو با یه پیام به من یادآوری می کرد. دلم نمی خواست یاسمن کم رنگ بشه ولی محبت های مهسا جایی برای فکر کردن بیش از حد به یاسمن رو نمی داد .

**

-من که توی این چند وقت سراغ قمار نرفتم، پس دیگه مشکل چیه؟ بیا کنار هم زندگی کنیم... من دیگه از تنهایی خسته شدم...دارم افسردگی میگیرم.

با انگشت هام موهام رو مرتب کردم .

-ولی من هنوز به زمان نیاز دارم...روح من خسته اس...چندین ماه تنش و درگیری ذهنم رو داغون کرده...فعلا زمان مناسبی برای برگشت نیست.

با این حرفها فقط برای بودن کنار مهسا زمان می خریدم. خوب می دونستم برگشت من و یاسمن کنار هم، یعنی دور شدن از مهسا و حرفهای آرام بخشش و دوستی ظاهراً بی منظورش. بلند شد اومدکنارم نشست. دستم رو گرفت ودور گردن خودش انداخت.

-خواهش می کنم برگرد خونه...اگه تو نمایای تا من پیام پیش تو؟ بعضی شبا می ترسم توی این خونه...یا تو برگرد یا منو از اینجا ببر. فکرمیکنی برای چی سرما خوردم؟ چون شب تا صبح بیدار بودم از ترس توی خونه قدم می زدم. دم دم های صبح روی همین کاناپه خوابم برد، روانداز نداشتم سرما خوردم .

نمی دونستم چکار کنم، وسط یه دو راهی ایستاده بودم که یکی از اونها یاسمنی بود که چندین ماه زجر و عذاب روکنارش تجربه کردم. و راه دیگه مهسایی بود که کنارش اروم بودم.

بنز سفید رنگ مازیار بیش از همه چیز زیر نور پایه برق توی کوچه، خود نمایی می کرد. با ایستادن ماشین سریع از مهسا خداحافظی کردم. پا تند کردم سمت ماشین مازیار. از ماشین پیاده شد نگاهی به ساعت صفحه بزرگ روی دست چپش انداخت.

-به به آقا احسان با از ما بهترونی می پری.

نگاهی به اطراف انداختم، برای اینکه خونسردی خودم رو حفظ کنم پرسیدم .

-طوری شده؟

پوز خندی زد، در ماشین رومحکم به هم کوبید و سریع ریموتش رو زد.

-بریم بالا.

دسته کلید رو از جیبم خارج ، و کمی با طمأنینه درب وروی حیاط رو باز کردم. پشت سرم ساکت و سامت از پله ها بالا اومد، سکوت مازیار همیشه ترسناک تر از پر حرفی هاش بود. بعد از ورودمون به آپارتمان هنوز در رو کامل نبسته بودم، که سویچ ماشینش رو با صدای بدی روی اوپن پرت کرد. برگشت سمت من.

-تا این موقع شب کدوم گوری بودی؟ پالتو رو از تنم بیرون آوردم به جا رختی جلوی در آویزون کردم.

-بیرون بودم .

خنده ی عصبی کرد.

اینو که خودم دیدم، میگم چه غلطی میکردی تااین وقت شب بیرون، اونم با این دختره؟

دستام رو پشت کمرم گذاشتم و به دیوار راهرو تکیه دادم.

-هیچی فقط رفتیم یه کم قدم زدیم، همین.

دکمه ی اول ودوم پیراهنش رو باز کرد، کاپشن چرمش رو از تنش در آورد و روی مبل انداخت .

-توی بی شرف رفتی با این زنیکه قدم زدی بعد زن خودت رو ول کردی به امان خدا؟

سرم رو پایین انداختم .

-مردیکه ی نفهم امروز بعد ظهر زنت اومد نمایشگاه، اشک می ریخت عین چی . نفرین کرد منو می فهمی؟ گفت تو مسبب جدایی احسان از من بودی...اخه الاغ من تو رو اوردم اینجا که چند ماه بدون تنش به زندگی و آیندت فکر کنی،

یا اوردمت اینجا کج بری؟

نفس عمیقی کشیدم .

-تو داری اشتباه می کنی مازیار، ما فقط با هم دوستیم...یه دوستی معمولی.

مشت محکمی روی اوپن کوبید.

-زr اضافه زن، من خودم ختم این چیزام. دوستی معمولی هم نداریم یا دوست دخترته یا دوست دخترت نیست. واسه من زیادی ادعات نشه. نفهم بی شعور از اون سر، با هزار بدبختی، پای رعنا و امثال هُم رو از زندگی زنت بردم...متنی نیست رفیق چندین ساله اتم جوون هم بخوای می دم. بعد از این سر، جناب عالی وَرَت واز شده افتادی دنبال دوست دختر گرفتن؟

چند قدم به سمتش برداشتم.

-مازیار، به خدا من با مهسا هیچ سر و سِری ندارم، فقط درحد همین قدم زدن... فوق نهایتش یه کافی شاپ رفته .

دستش و مشت کرد و جلوی دهنش گذاشت.

-این دخدر و من ماه پیش همراه رامین توی رستوران سنتی دیدم. حالا الان این ساعت شب تو از ماشینش پیاده میشی...فردا صبح اول وقت میرم سراغ پیمان، این خانوم اونجا توی اون شرکت داره چه غلطی می کنه...وای بر من تا الان مخ پیمان رو نزده باشه صلوات...ببین احسان همین امشب جل و پلاست رو جمع می کنی، بر می گردی میری خونت پیش زنت...من به خونه ام احتیاج دارم...عین فردا صبح با این دخدره ی عفریته کات می کنی...

کف هر دو دستم و به صورتم کشیدم .

-به خدا داری اشتباه می کنی مازیار، اونطوری که تو فکر می کنی نیست...فقط یه دوستی ساده اس .

جهشی به سمتم زد. یقه ی لباسم رو گرفت و کمرم رو چسبوند به دیوار .

-از خرررر کمتر، همین دوستی ساده فردا نه پس فردا سر از تخت خوابت در میاره، همین دوستی ساده با نقشه میاد جلو از احمقی مثل تو سوء استفاده می کنه که خودت هم نمی فهمی از کجا خوردی...من این راه و تا تهش رفتم...به اندازه ی موهای سرت تواین دو، سه سال رفیق داشتم.همشون چی؟ تا پول داری رفیقتم قربون بَند کیفتم...جمع می

کنی میری سر خونه زندگیت، چند ماهه همه جوهره دادم یاسمن رو زیر نظر بگیرن پا کج نداشته، من احمق نمی دونستم تو راه کج می ری، اگر نه برای تو به پا می داشتیم .

یقه ی لباسم و رها کرد .

-چی شد با این دختره ریختی رو هم؟ از اولش می خوام بشنوم...از اولش از "ب" بسم الله.

به دیوار تکیه دادم و نشستیم روی زمین .

-به خدا هیچ رو هم ریختنی در کار نیست ...

عصبی شد.

-زر مفت نزن احسان، گفتم از اولش تعریف کن... می خوام بدونم چطور دم به تله ی این دخدر خانوم آلا گارسون دادی!

از همون روز اولی که توی شرکت مسموم شدم، تا چند دقیقه قبلی رو که با مهسا بودم سیر تا پیاز برای مازیار رو کردم .

-مازیار...من و تو دوتا مرد هستیم، درد هم و خوب می فهمیم...مشکل من با یاسمن تنها قمار کردنش نبود...قمار یکی از مشکلات ما بود...زن تو و زن من با پنهون کاری هاشون به ما ضربه زدن..ولی حداقل تو محبت زنت رو داشتی...عشقش رو داشتی...ولی من چی؟ به نظرت چند ساعت باید قریون صدقه می رفتیم تا چند دقیقه کنارم باشه؟ تا حرف میزدم قهر می کرد میرفت اتاق بغلی می خوابید...خب کجای این زندگیه...تو زندگی پدر و مادر منو دیدی...پدر و مادر من برای هم جونشون رو میذارن...من که جون نخواستم فقط یه ذره توجه یه ذره احترام...باور نمی کنی این چیزا رو، ولی یاسمن منو میبرد وسط کویر ول می کرد بعدش آب شور میذاشت جلوم میگفت بخور...من احمق هم باهاش راه می اومدم، میگفتم سنش کمه...سخته واسش از الان بخواد نقش یه زن مثل مادرم رو بپذیره.

هنوز همونطور روی زمین نشسته و به دیوار راهرو تکیه داده بودم، اونم سر جاش سر خورد نشست رو زمین.

-خط کردی احسان، یاسمن اشتباه کرد درست ولی الان یه مدته دست از پا خطا نکرده...ولی تو باز هم نادونی کردی، رفتی قشنگ تمام نقطه ضعف هاتو دادی دست این دخدره ملکی...اونم فهمیده تو به چی احتیاج داری...خوب که خرش شدی رامش شدی...اون وقت خود واقعیش رو نشون می ده.

سرم رو پایین انداختم.

-به چی قسم بخورم تاحالا انگشت من به این خانوم نخورده. مثل تو مثل پیمان یه دوسته همین .

دستش رو توی هوا پرت کرد .

-برو بابا تو هم...خیلی بچه ای، حتما باید یه مشکلی پیش بیاد بیتون که تو بیخیال گفتن " فقط یه دوسته بشی "؟

کف دوتا دستام رو دو طرف سرم گذاشتم .

-خب تو می گی چکار کنم؟ دوباره برگردم تو اون خونه؟ باز مثل دوتا روح سرگردون کنار هم زندگی کنیم؟

نفس عمیقی کشید.

-با ملکی کات کن، همین فردا برگرد سر خونه و زندگیت...اگه باز هم دیدی یاسمن اون چیزی نشده که تو می خواهی
دیگه باید یه فکر اساسی بکنی...یا برین پیش مشاوره روانشناسی جانور شناسی چیزی..یا اینکه آخرین راه
حل....طلاق .

قبل از این هر کسی می گفت طلاق، چهار ستون بدنم می لرزید. ولی این بار هیچ حسی نداشتم...فقط به لحظه ی کات
کردن با مهسا فکر میکردم...چطوری باید بهش می گفتم دوستیمون تموم شده اس؟

**

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم، نفس های پشت سرهم نمی تونست ارومم کنه...پشت تلفن خیلی خلاصه وار به
مهسا گفتم: دیگه بهتره همین جا دوستی ما تموم بشه...اولش کمی سکوت کرد...بعد با یه باشه هر چی شما بگید
سکوت رو شکست. و همه چیز خیلی ساده ترازاون چه که من فکر می کردم تموم شد...ولی قلب لامصب من اروم نمی
شد...حس می کردم برای اولین بار درحق یه دوست نامردی کردم...کلید رو از جیبم خارج کردم، قبل ازاینکه توی قفل
بذارم درب ورودی باز شد، چهره ی خندون یاسمن وقتی روی نوک پاش بلند شد و گونه ام رو بوسید، میتونم به جرات
بگم یکی از صحنه های تاریخی زندگی زنا شویی ما بود.

-خوش اومدی...خیلی خوشحالم که برگشتی.

برای خالی نبودن عریضه و به پاس اون همه سلیقه ای که به خرج داده بود، بابت لباس و آرایش! من هم پیشونیش رو

بوسیدم...ولی هنوز قلبم نا آروم بود...یاسمن خیلی زحمت کشیده بود، غذای مورد علاقه ی من... لباسی که من دوست داشتم... و موهایی که همیشه دلم میخواست اونطوری درست کنه...ولی هیچ کدوم به چشمم نمی اومد...یه لحظه که به فکر فرو میرفتم...مکالمه ی کوتاهم باملکی مدام توی ذهنم پخش می شد...خستگی رو بهونه کردم و زودتر به اتاق خواب رفتم...گوشییم رو از جیب گرم کنم بیرون کشیدم...یک پیام جدید داشتم .

-احسان...دلم واست تنگ میشه .

پیامک مهسا درست همون نوای سور بود که مُرده ها رو از قبر ها بیرون می کشه...سریع در جوابش نوشتم .

-منم همینطور .

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که پاسخ پیامم رو داد.

-بی همگان به سر شود بی تو به سر نمی شود.

لبخندی زدم و سریع تایپ کردم

-فردا ساعت 8 شب بیا جای همیشگی .

باز هم سریع جواب داد.

-چشم...میام.

نفس راحتی کشیدم، گوشی رو روی عسلی پرت کردم، دستهام و زیر سرم گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم... با صدای باز شدن در اتاق خواب سریع پلک هام رو بستم...از بالا و پایین شدن تخت فهمیدم یاسمن روی تخت نشست...احساس کردم خم شد روی صورتم وقتی چشمهام رو بسته دید، با سرانگشتهاش موهام رو مرتب کرد و خم شد روانداز رو روی هر دومون انداخت. سخت نبود فهمیدن اینکه دلش میخواد مثل قبلاً بغلش کنم و باز هم کلی قربون صدقه اش برم...ولی اون احسان مثل یه محلول شیمیایی ته نشین شده بود، و شاید زمان می خواست تا ذرات عشق و علاقه ی ته نشین شده دوباره به سطح برگردن.

کمی عطر به گردنم پاشیدم و یقه ی کت سورمه ایم رو مرتب کردم.

-کجا می خوای بری؟

نگاه لحظه ای به صورتش انداختم .

-بیرون .

دستش رو بلند و تارهای موی پشت سرم رو مرتب کرد .

-منم میام !

موبایل رو از روی کنسول برداشتم.

-جایی نمیرم که تو بتونی بیای!

چشمهایش رو مظلوم کرد.

-اشکال نداره می شینم توی ماشین تا تو بیای.

نه خیر فایده نداشت نمی شد یاسمن رو پیچوند.

-ماشین رو می دارم پارکینگ.

موهایش رو پشت گوشش فرستاد.

-تا تو ماشین و روشن کنی منم اومدم.

جالب شده بود یاسمنی که به زور منو تا جایی همراهی می کرد، الان اصرار می کنه همراه من بیاد. ساعت هشت با مهسا قرار داشتم، یه ربعی از قرار گذشته بود که با هزار ترفند، یاسمن رو جلوی مرکز خرید پیاده کردم. و سریع خودم رو به محل قرار رسوندم...دست چپش رو تیکه گاه سرش کرده بود و با در قندون روی میز بازی میکرد. انگشتم رو، روی در قندون قرار دادم تا از حرکت بایسته .

-خیلی وقته منتظری؟

سرش رو بالا گرفت و لبخند زد .

-سلام...مهم نیست...مهم اینه که تو الان اینجایی .

اون موقع من معنی وابسته شدن رو خوب درک نکرده بودم، فکر میکردم هر زمان که اوضاعم سر و سامون بگیره راحت می تونم به این دوستی هم پایان بدم. ولی اشتباه های من انگار تمومی نداشت. یاسمن تلاشی میکرد زندگی مون رو احیا کنه و من داشتم با اشتباهم ریشه اش رو از بیخ می بریدم.. ولی وابسته شدنم به الفاظ محبت آمیز

مهسا...و دلسوزی هایی که بعد ها فهمیدم ربطی به اون نداشت..این وابستگی رو بیشتر میکرد ..

-چرا چیزی سفارش ندادی؟

با حفظ لبخند سرش رو کج کرد.

-بدون تو؟

به حالتش لبخندی زد.یه لحظه دستم از روی میز بلند شد که با انگشت اشاره، به نوک دماغش ضربه بزنم، ولی سریع عقب کشیدم.قهوه خور نبودم، پس برای هر دو سفارش چای و کیک دادم. نگاه از صورتم بر نمی داشت. سری تکون دادم .

-یه جوری نگاه می کنی؟

دستهاش رو قلاب کرد زیر چونه اش قرار داد .

-دل تنگت شدم...خیلی .

زبونم رو روی لبم کشیدم.

-بین مهسا، منم دلم میخواد مثل قبل با هم دوست باشیم. درست مثل قبل .

احساس کردم کمی دلگیر شد.

-خب اینو می تونستی پشت تلفن هم بگی..پس این دیدن معنیش چیه؟

نفس عمیقی کشیدم. نگاهی به اطراف انداختم. با اینکه یاسمن رو خیلی دور تر از اونجا پیاده کرده بودم، ولی هرلحظه احساس میکردم کنارم ظاهر بشه .

-بین مهسا، من فقط میتونم با تو یه دوستی معمولی داشته باشم. و نه چیزی فراتر از این...اگه هستی بگو هستم، اگه نه همه چیز تموم میشه قول میدم.

با ناخن هاش روی میز ضرب گرفت. کلافه بود نمیدونم از چی ولی کلافه بود .

-باشه مشکلی نیست...منم توقعی ندارم .نفس آسوده ای کشیدم و تشکر کردم.

**

-چه خبر شده پیمان؟ میز خانوم ملکی و برای چی جمع می کنین؟

نگاه خشمگینی به چهره ام انداخت.دندونهایش روکلید کرد و کمی آهسته گفت .

-یه کلمه دیگه حرف بزنی، دندونات و می ریزم توی دهنت .

چشمهام از تعجب گرد شد .

-میشه بیرسم چرا؟

بازوم رو کشید سمت اتاقش و رو به رامین کرد.

-وسایل رو بندازین تو انبار خودت هم برو اتاقت تا تکلیفت رو معلوم کنم.

با چیزی بین هل دادن و پرت کردن منو وارد اتاقش کرد.

-شخصی به نام مهسا ملکی دیگه به این شرکت رفت و آمدی نداره... همین طور خواهرش میترا ملکی، با شرکت روناس تماس گرفتم گفتم کارمندای شرکت من ظرفیت ندارن، ویزیتور زن واسه ما نفرستین ..دهن باز کردم حرفی بزنم .

-زر مفت نذنی احسان که پرت می کنم از شرکت بیرون. اگه الان هم اینجایی به حرمت چند سال رفاقت و قوم و خویشی که با هم داریم اینجایی...مازیار همه چیز رو واسم گفت...!...!..اگه مازیار روشنم نکرده بود این دختره میترا تا توی حلق من جلو میومد...چند وقتی بود راه و بیراه تو اتاق من بود...سر و تنش و نمایش می داد، من توجه نکردم. نگو دختره ی عفریته داشته نخ می داده...تو احمق چی می خوای با مهسا ملکی؟ حالا رامین مجرده خامه کم سن و ساله، تو احمق زن دار چه مرگته؟ زنت یه اشتباهی کرد والسلام ختم کلام گذاشت کنار...تو شروع کردی کج بری؟ چند نفر باید نصیحتت کنن تا آدم شی؟ تو اینطوری بودی؟ اهل دوست دختر، اهل رفیق زن؟

میون کلامش پریدم .

-ملکی دوست دختر من نیست.

دستش رو محکم روی میز کوبید.

-د، هست لامصب، باهاتش میری بیرون گپ میزنی، چیه پس اجنه؟...همین الان به حرمت دایی علی میذارم اینجا بمونی. وگرنه سر این کار تا حالا انجام ندادت، می نذاختم بیرون کل سابقه کارت رو هم آتیش می زدم. برو سر کارت، حواست رو هم جمع کن، مهسا ملکی رو دور و برت ببینم، قید منو و شرکت و رفاقتمون رو برای همیشه می زنی..روشنه؟

سری به نشونه ی باشه تکون دادم.

فریاد بلندی کشید.

-مثل بز سرت رو تکون نده، زبونت رو بچرخون.

دستی پشت گردنم کشیدم .

-روشنه.

هر چی فکر میکردم به جایی نمی رسیدم. چرا های زیادی توی ذهنم روشن و خاموش میشد ولی پاسخی برای هیچ کدوم از اونها نداشتم. چهار ماه دوستی من با مهسا هیچ آسیبی به من وارد نکرد، پس چرا هر کسی از راه می رسه به هر طریقی می خواد به من بفهمونه که مهسا دختر خوبی نیست. یعنی خوب، در نظر اونها فقط مادر و خواهر خودمون هستن؟ خب من هم با همین اشتباه سراغ یاسمن رفتم. فکر می کردم اونم یکی شبیه به اونهاست. ولی الان فهمیدم همه ی زنها مثل هم نیستن، یکی مثل مادر و خواهر من عمرش رو وقف همسرش و بچه اش میکنه، یکی مثل یاسمن کند می زنه به یه زندگی، یکی هم مثل مهسا ملکی میتونه یه سنگ صبور باشه.

-چرا گوشیت روجواب نمیدی؟

چشم از موبیتور گرفتم .

-چی میگی؟

یه قدم داخل اتاق اومد باکاغذ های توی دستش به سمت گوشی روی میزم اشاره کرد.

-صدای ویبرش تا بیرون اتاق میاد، چرا جواب نمی دی؟

عینکم رو از روی چشمم برداشتم و روی میز گذاشتم. نگاهی به اسکرین گوشی انداختم.

-قطع شده حتما.

پیمان نگاه مشکوکی به من انداخت و از اتاق بیرون رفت. اسکرین گوشی رو روشن کردم، یاسمن بود. روی اسمش ضربه زدم که شمارش رو بگیرم، گوشی توی دستم لرزید، و خودش مجددا تماس گرفت.

-بله؟

انرژی و هیجان توی صدایش کاملاً مشخص بود .

-سلام احسان، خسته نباشی.

ابروهام رو بالا انداختم.

-سلام. ممنون، چیزی شده؟

خنده ی آرومی کرد .

-نه فقط افسون زنگ زد ما رو دعوت کرده تولد دخترش سارا. زودتر میای باهم بریم هدیه بگیریم؟

دستی به موهام کشیدم. بدون اینکه ذوق نهفته توی صدایش رو در نظر بگیرم و به احساسش اهمیت بدم جمله ام رو بدون فکر به زبون اوردم.

-نه، تا شب گرفتارم، تنهایی برو...طلایی چیزی بخر.

به وضوح ناراحتی روتوی صدایش متوجه شدم...بعد از برگشتنمون کنار هم خیلی سعی میکرد جلوی من کوتاه بیاد و پا فشاری روی حرفهایش نکنه .

-باشه! تنها میرم. نگران نباش یه هدیه خوب واسش می خرم.

سر خوش از موفقیتیم، در رام کردن یاسمن لبخندی زدم .

-خیلی خب. اگه کاری نداری من برم به کارم برسم.

خیلی غمگین خداحافظی و گوشی رو قطع کرد...انگار فتحی انجام داده بودم. از اینکه یاسمن به حرف هام جز باشه چشم، چیز دیگه ای نمی گفت خوشحال بودم. ولی این دلیل نمی شد از فکر کردن به مهسا غافل بشم. حتی گاهی از ذهنم می گذشت اگر قبل از ازدواج با یاسمن مهسا رو دیده بودم امکان نداشت به کسی دیگه جز اون فکر کنم. کاری هم به نوع لباس پوشیدن و آرایش کردنش نداشتم، همین که در کنارش آرامش داشتم و یه زندگی بی درد سر و بی حاشیه ای رو می گذروندم برای من کفایت می کرد. هنوز چند دقیقه ای از قطع شدن تلفن توسط یاسمن نگذشته بود که باز هم صدای ویریه گوشی روی میزم صدای ناهنجاری رو به وجود آورد .

-جانم .

صدای بغض دارش توی گوشی پیچید .

-خوب نیستم احسان.

بلند شدم در اتاق رو اروم روی هم گذاشتم.

-چرا عزیزم چی شده؟

صدای فین فینش نشون از گریه کردنش رو می داد .

-عبادی آبروی منو برد..زنگ زده شرکت روناس معلوم نیست چی گفته، ریسم منو تویبخ کرده .

دستی به گردنم کشیدم .

-متاسفم مهسا جان، من واقعا عذر خواهی می کنم...خواهش می کنم گریه نکن . صدای گریه اش بد جور دلم رو زیر و رو می کرد .

-از اون طرف خواهر بیچارم رو اخراج کرد بدون دلیل..از این طرف هم زیر آب منو زده...بد بود خواهرم بدون بیمه و یه

قرار داد درست و حسابی چند ماه واسش کار کرد؟

به میز کارم تکیه دادم

-من بازم عذر خواهی می کنم...اصلا هر کاری بگی میکنم...این همه مدت تو سنگ صبور بودی حالا یه مدت هم من چطوره؟

دماغش رو بالا کشید .

-بیا اینجا .

متوجه منظورش نشدم.

-متوجه نمی شم مهسا جان! چکار کنم؟

کمی مکث کرد

-بیا اینجا..من خونه ام...حالم خیلی بده...واقعا احتیاج دارم با یکی صحبت کنم.

هنگ کرده بودم .

-چی داری میگی مهسا...خب بیا بیرون بریم با هم حرف بزنیم.

عصبی شد .

-تو هم مثل همه ای فقط ادعای دوستیت میشه...این همه مدت شریک درد و دل هات بودم..حالا تو حاضر نیستی یه بار منو تحمل کنی .

میون حرفش پریدم .

-اصلا اینطور نیست مهسا...همونطور که توی این مدت تو به من آرامش دادی منم وظیفه دارم توی این شرایط روحی کنار تو باشم...ولی چیزی که هست اینه اخه خانوادت نمی گن این آقا اینجا چکار داره؟

کمی آرامش به صدایش برگشت .

-منو خواهرم تنها زندگی می کنیم..خانوادم کنار ما نیستن..اونای شهرستان زندگی میکنن...خواهر بیچارم هم که ناراحت اخراج شدن از کارش بود..با دوستاش رفته بیرون حال وهواش عوض شه .

از یه طرف دلم می خواست برم و از طرف دیگه ترس بدی مثل خوره به جونم افتاده بود. ولی در نهایت .

-باشه آدرس رو واسم اس کن... تا یک ساعت دیگه میام.

تقریباً نیم ساعتی بود که کنار خیابون پارک کرده بودم، تردید به جونم افتاده بود .من تا به حال از این غلط ها نکرده بودم، رفتن خونه ی یه دختر تنها! هوا سرد بود طوری که شیشه های ماشین بخار گرفته بودن، ولی دونه های عرق از سر و تن من راه می گرفتن...مونده بودم سر یه دو راهی، رفتنم یه درد بود نرفتنم یه درد دیگه. یه صدای موزی مدام توی مغزم فریاد می زد، برو...صدای زنگ پیامک گوشی بلند شد. از روی داشبورد برداشتمش.

-احسان من هدیه رو گرفتم، تو رو خدا دیگه شب زودتر بیا که بریم. خیلی وقته مهمونی نرفتم. دلم پوسید.

از این باکس گوشی خارج شدم .دوباره روی داشبورد انداختم. راهنمای چپ رو روشن کردم و آرام از پارک خارج شدم .خونه ی ملکی در یه مجتمع هشت واحدی و محله ی پر رفت و آمدی قرار داشت. از ماشین که پیاده شدم. اولین چیزی که توجه منو به خودش جلب کرد صاحب سوپر مارکتی بود که مغازه اش نزدیک به مجتمع بود.مرد میان سال با قدی متوسط و سری تقریباً کم مو، و نگاهی که به سر تا پای من با کنجکاوی می انداخت .اهمیتی ندادم. سرم رو بالا گرفتم و نگاهی به ساختمان انداختم، بدون این که اجازه بدم باز تردید سراغم بیاد فوری زنگ واحد هفت رو فشردم. طولی نکشید که صدای ظریف مهسا توی آیفون پیچید .

-بیا بالا احسان جان.

در با صدای تیکی باز شد، دستمال کاغذی رو محکم روی پیشونیم کشیدم و وارد شدم .مسیر در ورودی حیاط تا آسانسور رو به سرعت طی کردم، هر لحظه احساس می کردم سر و کله ی مازیار پیدا می شه و این بار دیگه اگه به گوش پیمان برسه قطعاً از کارم اخراج می کنه و من می مونم و یه رسوایی بزرگ. برگشتم پشت سرم رونگاه کردم، در حیاط بسته بود...انگار زیادی دچار ترس وتوهم شده بودم .خودم رو تقریباً توی آسانسور پرت کردم .آسانسور طبقه ی چهارم ایستاد. به محض باز شدن در، مهسا رو ایستاده جلوی در واحدش دیدم با یه جین آبی رنگ یه شومیز تقریباً بلند یاسی و یه شال سفید که روی سرش رها شده بود.لبخند بیجونی روی لبش بود سلام آرومی کرد، و دستش رو به طرف داخل خونه دراز .

-خیلی خوش اومدی، خوشحالم از دیدنت.

نمی دونم چرا لب هام به هم قفل شده بود، دستمال کاغذی توی دستم رو با انگشتم فشار می دادم تا به خودم تسلط پیدا کنم. متوجه ی حال و روزم شده بود .

-نگران نباش من تنهام...یه چایی می خوریم بعد میریم بیرون.

لحن کلامش باعث شد کمی آرامش بگیرم، و وارد شدم.

-پالتوت رو در نمیاری؟

به جای زبونم مثل بچه های ترسیده سرم رو تکون دادم، پالتو رو از تنم خارج کردم و به دستش دادم .با اینکه گفته بود خودش و خواهرش تنها زندگی می کنن، ولی خونه بزرگ بود. ست مبلمان صورتی و طوسی رنگ با رنگ فیلی دیوارها خیلی هماهنگ بود. از بین مبل ها رد شدم و گوشه ی کاناپه ی بزرگ سه نفره تقریباً کُز کردم. متوجه نشدم پالتو رو کجا برد و آویزون کرد. ولی چیزی طول نکشید که برگشت و مبل رو به رویی من نشست. کم کم داشتم آرامشم رو به دست می آوردم. خب این همون مهسای یی بود که چهار ماهی می شد باهاش در ارتباط بودم. اون هم یه ارتباط سالم، پس این همه ترس واضطراب چه معنی می تونست داشته باشه.

-احسان؟ این چه کاری بود که عبادی کرد؟..مگه من چکار کردم؟ گناه خواهر بیچارم چیه؟ زیر آب منو اونطوری توی روناس زده، از این طرف هم برداشته خواهرم و اخراج کرده. بدون دلیل ...

سرم و پایین انداختم.

-چی بگم؟ من خودم رو توی کارهای پیمان دخالت نمی دم، شرکت مال پیمان هستش من یه کارمندم...زیاد حق اظهار نظر ندارم.ولی خب آدمها گاهی اوقات درباره ی هم دیگه قضاوت ناشایست می کنن.امیدوارم که به زودی متوجه اشتباهش بشه و خودش برای عذر خواهی پا پیش بذاره .

گوشه ی شالش از سر شونه اش پایین افتاد، بدون اینکه بخوام چشمم به یقه ی لباسش افتاد که تقریباً دو سه تا از دکمه هاش باز بود و حتی می شد لباس زیرش رو هم دید.سریع سرم رو پایین انداختم.

-خب مهسا جان، اگه میشه بریم بیرون هم حرف می زنیم هم یه هوایی می خوریم .

بعداز دیدن اون صحنه روانم به هم ریخت، یه لحظه بیشتر طول نکشید که با خدای خودم عهد ببندم امروز همه چیز

بین من و ملکی به پایان برسه و این آخرین برخورد ما با هم دیگه باشه...از جاش بلند شد.

-بذار چایی بیارم بعد با هم می ریم .

مهسا رفت، و من نفسم رو با شدت از سینه ام بیرون فرستادم. نگاهی به ساعت روی مچم انداختم، توی ذهنم برنامه ریختم که امروز با مهسا برای همیشه خداحافظی میکنم. و سریع میرم خونه، احساس می کردم دلم بد جور برای یاسمن تنگ شده، بالاومدن اسمش قلبم تند شروع به تپیدن کرد. نفس های عمیق می کشیدم هیجان زیادی داشتم برای اینکه برم و به خونه برسم، و این بار با یاسمن زندگی جدیدی رو بسازیم...توی افکار خودم غرق بودم وانگار که از فکرم لبخند به لب آوردم. که سینی چای روی میز مقابلم قرار گرفت .

-به چی می خندی؟

دستی به صورتم کشیدم .

-هیچی چیز مهمی نبود.

فنجون چایی روبه دستم داد و تقریبا کنارم نشست. کمی خودم رو جمع وجور کردم. خم شدم از قندون یه دونه قند برداشتم...فکر می کنم هنوز محتوای فنجون به نیمه نرسیده بود، که همه چیز جلوی چشمم تار شد...خم شدم فنجون رو روی میز گذاشتم و کف هر دو دستم رو به شقیقه هام فشار دادم، و بعداز اون چیزی به خاطر ندارم . سرم گیج می رفت همه جا تاریک بود، یه روانداز روی تن برهنه ام انداخته بود. هر چی فکر می کردم نمی تونستم موقعیتم رو درک کنم. باز دوباره چشمهام رو بستم. احساس می کردم هنوز هم باید بخوابم تا هوشیار بشم...ولی من که هیچ وقت عادت نداشتم بدون لباس بخوابم، یه لحظه رو انداز رو کنار زدم، خدای من هیچ چیز تنم نبود. ثانیه ای طول نکشید که نور تلویزیون بزرگ رو به روم چشم هام رو زد، ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم. صدای کلماتی مثل..ولم کن عوضی، چی از جونم می خوای، بروکنار، و گریه هایی که نشون می داد کسی داره کسی دیگه رو اذیت می کنه توی گوشم می پیچید. آروم ساعدم رو از روی چشم هام برداشتم خم شدم سریع رو انداز رو دور خودم پیچیدم. از صحنه ای که توی صفحه ی تلویزیون رو به روم می دیدم، نزدیک بود پس بیفتم .من با تنی برهنه و حالتی شبیه به آدم های مست، روی تن دختری که شلوار به پا نداشتم، و لباس یاسی رنگش تقریبا پاره شده بود افتاده بودم. واون دختر در حال جیغ زدن و التماس کردن کمک می خواست.

در یه چشم به هم زدن زندگی من به تار مویی بند شد که یه رشته اش دست مهسا ملکی افتاده بود، با تمام پوست و گوشت و استخونم دلیل مخالفت کردن مازیار از ملکی رو درک کردم...ولی خیلی دیر شده بود...تمام حیثیت من به تاراج رفت....احسان سر به زیر، کسی که تمام عمر سی سالش رو با حجب و حیا زندگی کرده بود بد جور از زندگی

نارو خورد...

-خیلی پست فطرتی، خیلی کثیفی، الان می فهمم مازیار چرا می گفت ارتباطم رو با تو قطع کنم! واقعا لغت کثافت واست کمه...بی شرفی خیلی هم بی شرفی...

کنترل تلویزیون که توی دستش بود رو روی مبل انداخت .

-اتفاقا اگه پسر خوبی نباشی، این فیلم اول از همه یه نسخه اش میره جلوی نمایشگاه اون رفیق ترسناکت...بعدش میره شرکت روی میز پیمان عبادی....بعدش میره خیابان فردوس نبش میهن خونه ی پدریت...و در انتها میره جلوی در خونه ی خودت دست همسرت...چطوره؟...ترجیح می دی پسر خوبی باشی یا اینکه بقیه ی گزینه ها رو انتخاب می کنی؟

رو انداز رو دورم گرفته بودم، هنوز سر گیجه داشتم...با تهدید های مهسا لرز به پاهام افتاده بود، اگه این فیلم پخش می شد دیگه آبرویی برای من نمی موند .

-چی از جون من می خوای عفریته...کلاً ارتباطت با من از اول یه نقشه بود اره؟

لبخند روی لبش نشست .

-جونت واسه خودت، پول می خوام همین...بعدم فکر کردی وقتم و از سر راه اوردم پای تو بریزم، حرفهای صد تا یه غارت رو درباره ی خودت و زنت گوش بدم....یا نه گوش مفت گیر اوردی غم و غصه هات و واسش زر بزنی.

به خودم و دوستی بی جا با مهسا ملکی لعنت فرستادم.دستش رو به سمت اتاقی انتهای راهرو سالن دراز کرد .

-می تونی توی اون اتاق لباست رو بپوشی...همون جا راجعه حرفهای من فکر کنی...پخش فیلم! یا پرداخت هزینه ی گند کاریت؟

**

سرم و روی فرمون گذاشتم، آرزو کردم کاش همه ی اینا یه خواب بد بوده باشه. یه کابوس وحشتناک..ساعت ماشین پنج صبح رو نشون می داد. گیج و سر در گم بودم نمی دونستم چکاری درسته چه کاری غلط، لعنت به من...لعنت به من که به دل تنگی همسرم دهن کجی کردم، و جوابش رو هم بد جو ری گرفتم...واای یاسمن !سریع گوشی موبایل رواز جیب پالتوم بیرون کشیدم بیست و هفت تماس بی پاسخ همه از یاسمن و یکی دوتا هم از پیمان و مازیار و

پدرم....خدای من جواب سوال های مازیار رو چطوری بدم؟ ساعت تقریبا شش و سی دقیقه بود که ماشین رو وارد پارکینگ ساختمون کردم، نمی دونستم جواب سوال یاسمن رو چی باید بدم، بگه تا الان کجا بودی هیچ حرفی برای گفتن نداشتم.

کلید رو آروم توی قفل چرخوندم، در که باز شد دقیقا ده جفت چشم داشتن نگاهم می کردن، پدر و مادرم...یاسمن، مازیار، پیمان. هم سرم گیج می رفت هم درد وحشتناکی توی گردنم می پیچید. سرم رو پایین انداختم و سلام آرومی دادم...هیچ جوابی از هیچ کدوم نشنیدم.تنها جوابی که اومد از بابا بود .

-سلام و زهر مار...تا الان کدوم گوری بودی؟ اون بی صاحب مونده رو چرا جواب نمیدی؟ شدی مثل بچه های دوساله مدام باید تحت کنترل باشی...اینم شد زندگی احسان؟ من و مادرت این چیزا تو دیاد تو دادیم بی خبر گذاشتن خانوادت و غیب شدن چندین ساعته؟

در و آروم پشت سرم بستم، چه حرفی داشتم برای دفاع از خودم...سرم سنگین بود احساس می کردم خونه بیش از حدگرمه تمام بدنم عرق کرده بود، اضطراب و دلهره ی بدی به جونم افتاده بود، اگه این جمع پنج نفره بفهمن من دیشب کدوم گوری بودم چه اتفاقی میوفته؟ دیگه هیچ کدوم به من اعتماد نمی کنن، دیگه هیچ کدوم واسه حرفهای من تره هم خورد نمی کنن. دکمه ی اول پیراهنم رو باز کردم، هوا هنوز گرم بود و من از درون و بیرون می سوختم، مهسا باج می خواست؟ بعد از باج خواهی دیگه ممکن بود چه چیزی طلب کنه؟ آبروی من به تار مویی بند بود، مازیار با قدم های بلند نزدیک شد، دستش رو زیر بغلم زد .

-چه بلایی سرخودت آوردی؟

با دست چونه ام روگرفت صورتم رو سمت خودش برگردوند...آروم پرسید.

-چیزی خوردی؟

چشمهای سرخ و چهره ی بیحال هر کسی رو به شک می انداخت که نکته احسان چیزی خورده باشه .

-نه! فقط می خوام چند ساعت بخوابم .

صدای گریه ی آروم یاسمن و مادرم تنها صدایی بود که سکوت اون ساعت خونه رو می شکست. والای یاسمن...چی شد که زندگی من و تو به اینجا رسید؟ مقصر کی بود؟ من، تو، دوستای تو، یا خانوادهامون؟

با همون لباسای تنم روی تخت افتادم، و چند دقیقه بعد، خواب که نه انگار مرگ بود که منو در ربود. فریاد میزد و فرار

می کردم از شبی که در یک جنگل تاریک با چهره ای خون آلود و دستانی استخوانی و ناخن هایی بلند با قدم های کشیده به سمت من می اومد. با احساس سردی روی صورتم از خواب پریدم. یاسمن کف دستش رو روی صورتم گذاشته بود. چشمم که باز شد اولین چیزی که دیدم چشمهای سرخ و اشک آلود یاسمنی بود که زمانی به اندازه ی تمام دنیا می خواستمش، دستم رو اروم بالا آوردم و روی دستش گذاشتم.

-چرا گریه میکنی؟ اونی که باید گریه کنه منم یاسمن نه تو...

با دستمال توی دستش زیر بینیش کشید .

-همه ی اینا تقصیر منه...اگه من یک سال پیش مثل الان نگران حال واحوال زندگیم بودم الان کنار تو خانومی می کردم...زخمی که من به این زندگی زدم اون قدر عمیق که به این زودیا خوب نمیشه .لبخند تلخی روی لبم اومد .

-آفرین، داری بزرگ می شی...درست مثل بچه ای که خون به دل پدر و مادرش میکنه تا سر به راه بشه.

دستش رو کشیدم تا کنارم دراز بکشه، برگشتم سمتش..شال آبی رنگ قشنگی روی موهاش انداخته بود.شال رو عقب کشیدم.

-چرا شال انداختی سرت؟

کف دستش رو روی صورتم گذاشت.

-پیمان و بابا و مامان اینجان .چشمهام رو بستم و لب پایینم رو به دندان گرفتم ...

کاش همه ی اون اتفاق های دیروز می تونست یه کابوس وحشت ناک باشه...کاش می شد.. اون وقت همون لحظه قسم می خوردم که زندگیم رواز نو بسازم .پیشونی یاسمن رو بوسیدم .

-پاشو بریم پیششون .

هنوز از در اتاق خواب بیرون نرفته بودم که صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد. برگشتم از روی عسلی برداشتمش .

-بهتره دست از پا خطا نکنی خوشتیپ، و گرنه عواقب بدی در انتظارت خواهد بود .

گوشی رو با حرص خاموش کردم و روی تخت انداختم. دختره ی عفریته، اگه سرم بره اجازه نمی دم ابروم بره.

-داری با زندگی خودت چکار می کنی بابا؟...من و مادرت دیگه سنمون رفته بالا طاقت و تحمل این بی خبر موندن ها رو نداریم...اگه از زندگیت ناراضی هستی لازم نیست تا دم صبح بیرون بمونی، یاسمن خیلی عوض شده بابا...دیگه اون زن سابق نیست...دیشب اینو به عینه دیدم...می دونی چند بار تا خود صبح این پنجره رو باز کرد و پایین و نگاه کرد...اشک از زیر چشمش خشک نشد...هر چی بوده رو تموم کن...بچسب به زندگیت...از اول بسازش...خرابش نکن بابا...این بار تو خرابش نکن.

چی داشتیم که بگم؟ شرمنده و سر افکنده تر از اون بودم که بخوام پاسخی به حرفهای پدرم بدم. بغض بیخ گلوم رو گرفته بود...تک پسر یه خونواده بعد اون همه راه و روش تربیت خدا و پیغمبری سرنوشتش شده این، دیگه حرفی باقی نمی موند...کاش می تونستم سر بذارم روی شونه های بابا و بهش بگم دیشب چه به من گذشته، کاش این حیا و شرم رو می ریختم دور و درد دلم رو به یکی می گفتم...من تنهایی از پس مهسا بر نمیام...الان تقاضای پول، دو روز دیگه خدا می دونه چی از من بخواد....

خونه خلوت شد، پیمان بابا و مامان رو با خودش برد که برسونه...تا وقتی بودن احساس قدرت می کردم که می تونم بلاخره به طریقی از پا پوشی که مهسا برای من دوخته رها بشم...ولی با رفتنشون یه چیزی سقوط کرد و اونم اعتماد به نفس من بود....

-ناهار نمی خوری؟

صدای یاسمن باعث شد تکون شدیدی بخورم...چند ثانیه به چشمهایش نگاه کردم...خدایا چی خلقت کردی اگه زن زنه، پس روباه چیه؟ اینا چرا هر کدوم یه حربه و دسیسه ای توی آستینشون دارن؟ سرش رو تکون داد .

-چیه؟ نمی یای نهار ؟

میلی به خوردن غذا نداشتم، اصلا مگه با اون همه استرس چیزی از گلوی من پایین می رفت..با صدای گوشی موبایل یاسمن سرم چرخید سمتش...نکنه ملکی باشه؟نکنه بخواد به یاسمن ماجرای دیشب رو بگه؟ نکنه

-آقا مازیار...با تو کار داره .

چند ثانیه به گوشی توی دستش خیره شدم...گوشی رو جلوی چشمهام تکون داد ...

-با شما بودم.کجایی؟

زبونم رو روی لب های خشکم کشیدم. با دستی لرزون گوشی رو از یاسمن گرفتم به گوشم نزدیک کردم.

-سلام ...

-علیک...خستگی در رفت یا نه؟

دستم روی شلوارم مشت شد...قطعا مازیار تا ته دیشب رو در نمیاورد ول کن قضیه نبود.

-بله ممنون...شرمنده دیشب به زحمت انداختمتون .

صدای نفس عمیقش از پشت تلفن به گوشم رسید .

-خب حالا بنال بینم دیشب کدوم گوری بودی...نگو میخواستم تنها باشم که الان یه کله میام سراغت و اون چیزی که نباید، اتفاق میوفته ...

انگشتام رو به پیشونیم کشیدم .

-میشه بعداً صحبت کنیم؟

صدای پوزخندش رو شنیدم .

-حتم دارم با این دختره ملکی بودی...یعنی صد در صد مطمئنم...یه خیریتی هم کردی باهانش...می خوامی خودم حدس بزنم؟....ماچی موچی چیزی ...

کافی بود سکوت کنم، همین برای مازیار کافی بود که از اول تا آخر ماجرا رو حدس بزنه ...

-مازیار خواهش می کنم....فردا میام نمایشگاه خودم همه چیز رو واست توضیح می دم .

صداش پر تحکم شد.

-فکر اینکه تا فردا بشینی یه دروغ دونگی سر هم کنی به خورد من بدی، منم عر عر باور کنم از سرت بنداز بیرون...من حقیقت رو می خوام...مو به مو تموم اونچه که دیشب باعث شد دم صبح با اون حال بیای خونت...پس فرض کن داری میای دیدن یه بازپرس....روشنه؟

با انگشت شست و اشاره دو طرف سرم رو فشار دادم.

-باشه، روشنه.

واقعا من قصد داشتیم برم و حقیقت رو به مازیار بگم؟ اولین نفری که تف توی صورتم می نداخت خودش بود...اولین نفری که قید دوستیش رو برای همیشه بامن می زد خودش بود...شاید هر چیزی رو از احسان سراغ داشت جز این یه خریت رو که بره خونه ی یه دختر مجرد...هر چی هم که بخوام قسم بخورم به نیت سوء نرفتم، کی باورم می کنه؟ هر کسی بشنوه فکر می کنه دنبال هوسم رفتم.

سردم بود، بدون لباس و با تنی برهنه میون برفها میدویدم....صدای زوزه ی گرگ ها هر لحظه بیشتر ترس رو توی دلم می انداخت، لبه ی یه پرتگاه متوقف شدم انقدر سردم بود که احساس می کردم خون توی تنم یخ بسته یه لحظه انگار کسی از پشت سر ضربه ی ارومی به شونه ام زد و من به پایین پرتگاه سقوط کردم. با صدای هین بلندی که کشیدم از خواب پریدم، یاسمن کنارم غرق خواب بود موهای خوش حالتش روی صورتش ریخته بود...کاش همون روز به حرفش گوش می دادم میومدم خونه باهم می رفتیم مهمونی...کاش فریب گریه های مهسا رو نخورده بودم...کاش.....متاسفانه آبی که ریخته به جوی بر نمی گرده...دست دراز کردم تارهای نازک مو رو از صورت یاسمن کنار زدم، خم شدم گونه اش رو بوسیدم...لای پلکش باز شد...دستش و دورم انداخت خودش رو به من نزدیک تر کرد...ترس توی دلم غوغا میکرد، ولی با تمام وجود به خودم فشردمش و بعد از مدتها از ته دلم عزیزم خطابش کردم.

سرم رو چند دقیقه روی فرمون گذاشتم، واقعا من اومده بودم که حقیقت رو به مازیار بگم؟ واقعا قرار بود با دست خودم آبروی خودم رو ببرم؟ مازیار تیز بود قطعا تا اون لحظه خیلی چیزا رو فهمیده بود. بی خود نبود که همه می دونستن مثل یه گرگ بارون دیده تجربه داره .وسط سالن نمایشگاه شیک و تقریبا بزرگش ایستاده بود با یکی از مشتری هاش صحبت می کرد، از پشت شیشه متوجه حضور من شد و دستش رو به نشونه ی سلام بالا برد .و اشاره زد برم داخل. نمی دونستم بعد از شنیدن حقیقت باز هم همین قدر تحویلیم می گیره یا نه؟ نزدیکش شدم و باهاش دست دادم .

-برو توی دفتر من بشین الان میام.

بعد از ورودم به دفترش اولین کاری که کردم از آب سرد کن گوشه ی اتاق یه لیوان آب ریختم، یه نفس سر کشیدم. چند دقیقه نشستیم ولی استرسی که داشتیم باعث شد بلند شم طول و عرض اتاق رو راه برم. در باز شد احمد شاگرد مازیار با یه فنجان نسکافه داخل شد و سینی رو روی میز گذاشت و رفت. اومدن مازیار در نظرم خیلی طول کشید. دوباره نشستیم و به بخاری که از فنجان بلند می شد خیره شدم .بلاخره انتظارم سر رسید و مازیار اومد. درست حس پسر بچه هایی رو داشتیم که بعد از یه شیطننت خطر ناک برای تنبیه به دفتر مدرسه فراخونده شد .

بعد از یه سلام و احوال پرسى دیگه مازیار مبل رو به روی من نشست.

-خب داداش، به گوشم...دیشب خواب به چشمم نرفت، هزارتا فکر ناجور اومد تو این کله ی صاب مرده.

نا محسوس آب دهنم و قورت دادم و زبونم رو به لب خشک شده ام کشیدم. سرم و پایین انداختم.

-مازیار.....بهتر نیست چیزی نگم؟ راستش گفتن و نگفتنش دردی از من دوا نمى کنه .

کمی به جلو خم شد، چشمهاشو ریز کرد و گره ای به ابروهاش داد .

-کل ماجرا رو واو ننداز تعریف می کنی. دیگه تشخیصش با منه که دردت رو دوا می کنه یا نمى کنه. روشنه؟ سرى به نشونه ی موافقت تکون دادم. بالاخره این درد رو باید به یکی می گفتم، تنهایی از پس ملکی بر نمى اومدم. آدم بی تجربه ای مثل من در مقابل دختر هفت خطی مثل ملکی قطعاً به بمبست می خورد. دهن باز کردم و کل ماجرا رو بدون کم و زیاد برای مازیار تعریف کردم. سر که بلند کردم اولین چیزی که دیدم چشم های متعجب مازیار بود که روی من زوم شده بود. حرفهام که تموم شد از جعبه روی میز دستمالی برداشتم و به پیشونیم کشیدم .

-مردیکه ی الاغ چند ماهه دارم بهت هشدار میدم این دخدره جیزه سمتش نرو ...عَد برعکس حرف من رفتی جلو....اونقدر جلو که سر از تخت خوابش درآری؟

برق سه فاز از کله ام پرید.

-چی می گی مازیار...دختره منو با نقشه کشید تو خونس بی هوشم کرد بعدم.....

.با هر دو دست چنگ محکمی به موهاش زو و سرش رو به پشتی مبل تکیه داد .

-مردک احمق....فیلم رو پخش کنه کی باورش میشه که بی هوشت کرده؟ عرق از تیره ی کمرم به سمت پایین راه گرفت. واقعا چه کسی باور می کرد من بی هوش شده باشم و کلاً فریب این دختر رو خورده باشم؟ وای پدر و مادرم.....یاسمن، پیمان. کل دوستا و فامیل .سرم رو بین دوتا دستام گرفتم.

-تو رو خدا مازیار کمکم کن...آبروم بدجوری در خطره .

از جاش بلند شد یه لیوان آب از آبسرد کن ریخت و روی سرش خالی کرد...پیراهنش خیس شد و سردی اون آب به

تن من هم لرز انداخت. چند دقیقه توی اتاق قدم زد ساکت و بی حرف. و همین سکوتش بیشتر استرس به جون من میریخت .

-یه حرفی بزن مازیار دارم از دلشوره می میرم .

یه دستش رو توی جیب شلوارش گذاشت و کف دست دیگه اش رو با فاصله به دیوار زد. سرش رو پایین انداخت .

-گند زدی احسان...گند زدی به زندگی خودت و آبرو و حیثیت خانوادت...تنها راهی که الان به نظرم می رسه رفتن پیش پلیسه...ولی تا فردا صبر کن شاید بشه بی سر و صدا قائله رو ختم کرد.

بلند شدم کنارش ایستادم .

-کمکم کن مازیار، من فریب خوردم.

دستش رو توی هوا تکون داد. کمی صداش رو بلند کرد .

-عین بچه های دو ساله ای، مدام یکی باید مراقبت باشه تو چاهی، خندقی کوفتی چیزی نیفتی....منت سرت نمی دارم، رفیقمی همه جوهره پات واسادم...ولی دیگه تمومش کن احسان. خسته نشدی همیشه باید یه لَه لَه دنبال باشه تا نخوری زمین؟ حالا که زنت سرش و گذاشت تو خونه و زندگیش تو شروع کردی؟

با انگشت اشاره چند تا ضربه ی محکم به کنار شقیقم زد.

-وقتشه دیگه این مغز خرو از کله ات در بیاری بیرون....بزرگ شو سر جدت....مثل یه آدم بزرگ فکر کن و تصمیم بگیر....همیشه یکی کنارت نیست که روی بی فکریات ماله بکشه، راس و ریششون کنه...آدم شو احسان
آآآآدم....چطور اعتماد کردی؟...چطور تونستی اعتماد کنی به کسی که نه میدونی ننه اش کیه نه میدونی باباش کیه؟...چطور اعتماد کردی به دخدری که تو این شهر دَرَن دشت، تنها زندگی میکنه؟ احسان....احسان....احسان....چه گوهی زدی به زندگی خودت؟

چند دقیقه ی دیگه حرفهای مازیار ادامه پیدا می کرد، بی شک همونجا توی دفترش پس میوفتادم.

-مازیار خواهش می کنم، توی دلم رو خالی نکن...فقط بگو چه گلی به سرم بگیرم؟

چند قدم بلند برداشت و از روی میزش یه خودکار گرفت سمتم .

-شماره تلفن و آدرشی رو بنویس.

بی چون و چرا کاری رو که خواسته بود انجام دادم .

-فعلا کاری انجام نده، تماسی باهات گرفت سعی کن با آرامش جوابش رو بدی که جری نشه. تقاضای پول هم داشت، یه مقدار بده بهش فعلا دهنش بسته بمونه، یه فکری توی ذهنمه امیدوارم نتیجه بده...تا خبرت نکردم هیچ کار خطایی انجام نمیدی...بدون هماهنگی با من نه پولی بهش میدی نه هیچ باج دیگه ای...فهمیدی احسان؟ خواهشا این یه بار مثل یه آدم عاقل و بالغ رفتار کن. بذار بی سر و صدا این داستان و جمعش کنیم .

سرم رو پایین انداختم، خجالت آور بود بعداز سی سال سن من هنوز نمی تونستم گلیم خودم و از آب بیرون بکشم. بعد از سی سال وابسته ی کمک اطرافیانم بودم...و بعد از سی سال من هنوز چطور زندگی کردن رو یاد نگرفته بود .نمی دونستم چه فکری توی سر مازیار هست، اونقدر خجالت زده بودم که نپرسیدم میخواد چکار کنه.تنها حرفی که بهش زدم این بود که به پیمان چیزی نگه...پیمان آدم مقیدی بود این موضوع رو می فهمید حتما قید منو می زد .

دلّم آشوب بود، غم تموم عالم توی دلّم انبار شده بود، ولی برای جبران خطایی که کردم تصمیم گرفتم یه شب خوب رو کنار یاسمن بگذرونم. یه شام توی یه رستوران خوب، و یه گردش توی شهر بازی و فریاد های از ته دل هر دوی ما وقتی سوار رنجر شدیم. انگار که هر دومون با زدن این فریاد های بلند قصد داشتیم خیلی چیزا رواز خودمون دور کنیم. همه چیز داشت خوب می شد اگه من مراقب بودم و این گند رو به زندگیمون نمی زدم. دلّم می خواست از ته دلّم خدا رو صدا کنم توی همون رنجر میون اون همه جیغ و فریاد دیگه بگم خدایا نجاتم بده.

هر چی فکر می کردم به بن بست می رسیدم، نمی دونستم مازیار چطوری قراره من رو از شر ملکی نجات بده. تمام راه هایی رو که فکر می کردم مازیار پره صد بار توی ذهن خودم مرور می کردم ولی باز هم بی فایده بود .

-خواست کجاست؟

چشم از پنجره ی اتاق گرفتم، نگاهم رفت سمت پیمان که میون چارچوب در ایستاده بود .

-بخشید، یه خورده بهم ریختم.

چند قدمی جلو اومد، روبه روی میز قهوای رنگ اتاقم ایستاد وبا انگشت خطوط فرضی روی میز کشید .

-بههم ریخته؟ نود درصد به هم ریختگی آدم ها مسببش خودشون هستن. خدا هیچ وقت برای بندش بد نمی خواد، بلکه این اون بنده ی خداست که با ناشکری و بی فکری لگد به بخت خودش می زنه .

دستهایش رو توی جیب شلوارش گذاشت و با دو سه تا قدم آروم، جلوی پنجره ی اتاق ایستاد.

-چند ماه پیش راحت می تونستم از لاله بخوام بازم منتظرم بمونه....خیلی راحت می تونستم به دستش بیارم، ولی چکار کردم؟ راحت دو دستی تقدیمش کردم به یکی دیگه، فکر و خیالش دست از سرم بر نمی داره.... من احمق فکر می کردم ازدواج کنه پره، ثابت میشه من عاشقانه می خواستمش و الان هم برای اینکه اون خوشبخت بشه ازش گذشتم ...از این شعارای مسخره که جوونا میدن....نجنگیدم احسان شاید با چهارتا کار کوچیک راحت می تونستم مادرم رو راضی کنم... ولی همیشه در برابر نه گفتنهای سکوت کردم و گفتم کوتاه میاد....ولی نیومد... تا وقتی لاله عقد نکرده بود هنوز امید داشتیم...گفتم بر میگرده سمت من، میزنه زیر همه چی، ولی بر نگشت...حقم داشت، چند سال باید پای من می نشست تا شاید دری به تخته بخوره مادرم از خر شیطون پیاده شه؟ دختره دیگه!! یه دوره ای داره برای جوونی و ازدواج و بچه دار شدن ...

برگشت سمت من، تکیه داد به پنجره ی پشت سرش ...

-نمی دونم دردت چیه احسان....ولی اینو بدون تو از من بهتری....خیلی جاها ایستادی مقاومت کردی که شیرازه ی زندگیت نباشه از هم....ولی من چی؟ با اون همه ادعا الان رسیدم به جایی که فقط میگم ای کاش...چند روزه تصمیم گرفتم ازدواج کنم، شاید حالم خوب شه! شاید اون ناکامی فراموشم بشه...هه...به مامان گفتم خودش بگرده یه دختر خوب و نجیب و خانواده دار واسم پیدا کنه....به قول رامین، دختری که مد نظر مادر من باشه باید سفارش بده کمپانی بسازه....کم کم دارم تبدیل میشم به یه پیر پسر، پیر پسری که دیگه الان معیار انتخاب همسر براش لاله اس...طرف باید مثل لاله باشه...خندیدنش، حرف زدنش، مهربونیش، خانومیش...اگه مثل لاله نباشه

بیچاره پیمان، بیچاره من، نمی دونستم غصه ی زندگی رو هوا مونده ی خودم رو بخورم یا غصه ی بر باد رفتن آرزوهای پیمان و لاله رو. قطعا هر کسی دیگه غیر از من حرفهای پیمان رو می شنید فکر می کرد این پسر دیوونه شده. بلند شدم رو به روش ایستادم.

-میفهمی چی داری می گی پیمان...بچه شدی؟ زده به سرت...تو نمی فهمی لاله الان ناموس یکی دیگه اس. می خوای با فکر لاله با یکی دیگه ازدواج کنی؟ الان واقعا تو همون پیمان منطقی هستی که پشت من و خیلی از دوست و رفیقاش بهش گرمه .

چنگ زد بازو هام رو گرفت .

-بفهمین، تو رو سر جدتون بفهمین منطق من مُرد....همون روز که لاله بله رو داد به اون یارو، پیمان هم بله رو داد به عزرائیل...نمی تونم ببینم کسی که عشقم بود جاش توی قلبم بود، الان خندیدنش، حرف زدنش، محبت کردنش برای یکی دیگه اس....تو احمق ادعای برادریت می شه با من؟ چرا همون روز که اومد اینجا برای خداحافظی بلند نشدی بزنی تو گوش من بگی برو دنبالش نذار بره؟ همتون فقط ادعاتون می شه...

بازوم رو با ضرب رها کرد، با قدم های بلندش از اتاق بیرون رفت. پیمان چه می دونست من الان به تنها چیزی که می تونم فکر کنم زندگی گند زده ی خودمه که آبرو و حیثیتم در خطره ...

**

تقریبا یکی دو هفته ای می شد که ماجرا رو برای مازیار گفته بودم، و اون هم قول داده بود کمکم کنه ولی هیچ خبری نشده بود. بی هدف با ذهنی پر از افکار منفی شبکه های تلویزیون رو بالا و پایین می کردم که موبایلم زنگ خورد. سریع خم شدم از روی میز برداشتمش...تنها شانسی که داشتم این بود یاسمن وقت آرایشگاه داشت و خونه نبود...چون از پشت خط بودن ملکی و استرسی که به جونم افتاده بود حتما یه بوهایی می برد. آب دهنم رو قورت دادم - .بله؟

-چطوری اشکول؟

دندونام و روی هم فشار دادم.

-مواظب حرف زدنت باش .

خنده ی بلندی زد .

-نباشم چی؟

پوزخندی واضحی زدم.

-این روی خودت رو نشون نداده بودی، یه خانوم شیک و اتو کشیده، شده یه لات بی سر و پا .

باز همون خنده ی چندش آور .

-شیک و اتو کشیده دوست داری؟

سریع در جواب حرفش یه خفه شو نثارش کردم، که عصبی شد.

-هوووو آقای متشخص، سر ماه شده...پول تو جیبی ما فراموش نشه! دیر بشه مجبورم اولین سی دی رو خرج کنم ...

واقعا عصبی شده بودم.

-هیچ غلطی نمی تونی بکنی .

صداش خیلی جدی شد.

-امتحاناش مجانیه.

سریع گوشی رو قطع کرد .

چنگی به موهام زدم...مثل مرغ سر کنده طول و عرض خونه رو بالا پایین می کردم.تنها فکری که به ذهنم رسید مازیار بود سریع شمارش گرفتم. اولین بوق برداشت .

-جونم احسان .

بی درنگ همه چیز رو بهش گفتم .

-همین الان بهش زنگ بزن، یه مقدار پول بریز جلوش تا دهنش فعلا بسته بمونه .همین روزا گیر میوفته نگران نباش. خیلی جلو رفتم....باهات تماس نگرفتم تا همه چیز اوکی بشه بعد خبرت کنم. فقط یه مقدار پول بهش بده تا من زمان بیشتری داشته باشم.

صحبت با مازیار و اطمینان خاطری که بهم داد، احساس کردم اون نقطه ای که ایستادم خود بهشته.

فوری شماره ی ملکی رو گرفتم بعد از یک ساعت پیامک فرستادن و زنگ زدن گوشیش رو جواب نمی داد. توی یه پیامک بهش گفتم مبلغ مورد نظر و شماره کارتش رو واسم بفرسته. که در جوابم نوشت.

-دو میلیون تومن، فقط نقد..اونم به آدرسی که بهت می دم .

با یاسمن تماس گرفتم و بهش اطلاع دادم کاری پیش اومده میرم بیرون. آدرسی که فرستاده بود یه شرکت پخش دارو بود...گفته بود پول ها رو توی پاکت بذار و تحویل منشی اون شرکت بده. دختری سبزه با قدی بلند و چشمهای

سبزش نگاهی به سر تا پای من انداخت لبخند نه چندان خوشایندی زد و پاکت رو تحویل گرفت. شرکت خلوت، خلوت بود و جز نگهبان جلوی در و اون خانوم منشی کسی دیگه رو ندیدم. ساعت اداری نبود و حدس می زدم بقیه کارمند ها تعطیل شدن... ولی موندن این خانوم؟؟؟

بهار نزدیک بود ولی دل من از هرزمستونی سردتر و غمناک تر بود... میون مردم همه ای بر پا بود همه یا تدارک سفر نوروزی می دیدن یا استقبال از مهمون های نوروزیشون... ولی من درست مثل آدم های افسرده و مریض غرق در افکار خودم بودم. از بی حوصلگی من، یاسمن هم سکوت کرده بود، ولی متوجه می شدم اونم داره افسرده و گوشه گیر میشه. چیز کمی نبود بازی با آبرو اصلا چیز کمی نبود، یه دنیا استرس و دلشوره هایی که تمام شدنی نبودن. یاسمن کنارم نشست .

-بریم بیرون؟

نفسم رو پر صدا بیرون دادم.

-حوصله ندارم... باشه بعد.

کمی بیشتر نزدیکم شد.

-دلیم گرفته... دارم خفه می شم.

بغضی که توی صدایش بود باعث شد برگردم زل بزنم به چشمهای پر اشکش که منتظر یه تلنگر بودن که بیارن... سرش و توی بغلم گرفتم.

-حال و اوضاع روحیم مناسب نیست یاسمن... خواهش می کنم تو آرامش داشته باش.

اولین قطره اشکش پیرهنم رو خیس کرد .

-مامانم ازدواج کرده!

برق سه فاز از کله ام پرید. سرش رو بلند کردم خیره شدم به لب هاش .

-چی گفتی؟

سرش و پایین انداخت.

-مامانم ازدواج کرده با یه مرد هلندی....چند ماهی هست....همو...همون موقع که جدا از هم زندگی می کردیم خبرش بهم رسید...همون موقع بود که فهمیدم دیگه از من بی کس تر و تنها تر توی این دنیا وجود نداره، امید داشتیم، به خدا امید داشتیم که بر می گرده...نصیحت آخرش هم این بود که مثل من نباش بجسب به زندگی و همسرت...گفت دیگه بر نمی گردم...

دستمالی از جعبه ی روی میز بیرون کشیدم گرفتم سمتش .

-یاسمن؟

سرش و بلند کرد. حرفی برای گفتن نداشتیم ذهنم قفل شده بود کلمه ها توی مغزم گم شده بودن، تنها عکس العمل من این بود که بغلش کنم و زیر گوشم صدای گریه ی از ته دلش رو بشنوم...سرنوشتی که برای من و یاسمن رقم خورده بود، بد جور هر دوی ما رو کله پا کرده بود. چقدر بد بود که برای دل داری همسرم حرفی به زبونم نمی اومد...همه چیز از اول اشتباه جلو رفته بود و ما تاوان این اشتباهات رو بد جور پس می دادیم...دروغ چرا من هم مثل یاسمن امید داشتم مادرش از خارج رفتن پشیمون میشه و بر می گرده...هه..ولی پشیمون که نشد هیچ پایه های موندنش رو هم سفت تر نکرد...داغ یاسمن تازه شده بود بعد از چند ماه پنهون کردن این موضوع پیش خودش، بالاخره گفته بود...گریه هاش تمومی نداشت...کاش من هم مثل یاسمن زن بودم تا دلم رو با اشک هام خالی می کردم..برای اشک هایی که بغض شدن و راه گلوم رو گرفتن، یاسمن رو محکم تر در آغوش می فشردم و با صدایی که دو رگه شده بود بهش می گفتم گریه کنه تا سبک بشه...دلم برای هر دومون می سوخت..همه چیز می تونست خیلی بهتر پیش بره...با یه کم فکر کردن و تصمیم درست گرفتن می شد این زندگی به اینجا نرسه...ولی

**

-آب دسته احسان بذار زمین بیا به آدرسی که بهت می دم.

صدای پر از اضطراب رامین ترس بدی به جونم انداخت .

-یا علی...چی شده رامین؟

-وقت توضیح ندارم آدرس و اس کردم سریع بیا .

گوشی قطع شده بود ولی هنوز کنار گوشم نگهش داشته بودم. آخرین باری که همچین تماسی با من گرفته شد از طرف مازیار بود، اونم وقتی می خواست دست یاسمن رو برای من رو کنه. صدای زنگ اس ام اس گوشیم رو شنیدم سریع صفحه رو به سمت راست کشیدم و پیام رو خوندم آدرس یه باغ رستوران؟؟؟ کُتم رو از پشت صندلی چنگ زدم، باز هم تمام بدنم عرق کرده بود...شماره ی رامین رو گرفتم رفت روی انسرینگ قطع کردم...جلوی اتاق پیمان رسیدم .

-پیمان یه کاری...یه کاری برام پیش اومده باید زود برم .

برخلاف تصورم پیمان بی چون و چرا اجازه ی مرخصی رو صادر کرد. همه چیز مشکوک بود بیش از حد هم مشکوک بود...دلم می خواست با یاسمن تماس بگیرم و ازش بپرسم که کجاست؟ اون لحظه تنها چیزی که ترس به دلم انداخته بود یاسمن بود. بعد از نیم ساعت رانندگی جای دنج و آرومی رسیدم اولین چیزی که توجه منو جلب کرد بنز سفید رنگ مازیار و بعدش پژو دویست و شش رامین بود که با فاصله پشت سر هم پارک کرده بودن. ماشین رو سمت مخالف اونها پارک کردم نگاهی به داخل ماشین رامین انداختم که صدای سوت زدنی توجه ام رو جلب کرد. سر چرخوندم رامین و مازیار کنار هم ایستاده بودن. دلشوره و استرس وحشتناکی به جونم افتاده بود که پلک راستم شروع کرد به پریدن...قدم تند کردم سمتشون.و از همون فاصله پرسیدم .

-جریان چیه؟

مازیار چند قدمی نزدیک شد رسید به من، سرش رو اشاره داد سمت باغ رستوران.

-جریان تو رستورانه...بدو تا نپریدن .

ساعدم رو گرفت کشید سمت رستوران...رستوران بزرگ با درخت های زیبا تخت های چوبی تزیین شده با فرش وپشتی های قرمز رنگ .

-مازیار حالم مساعد نیست...چه خبره تو این رستوران.؟ یاسمن؟

رامین روی یکی از تخت ها نشست .

-همین جا خوبه کامل دید داره .نا خدا گاه سرم چرخید سمتی که رامین نگاه می کرد..مازیار فوری دستم و گرفت روی تخت پشت چند تا درختی که دورمون بودن کشید.

-اونجا رو ببین !!

چشم چرخوندم به جایی که با انگشت اشاره کرده بود. میون دود غلیظی از قلیون با چشم دیدم. مهسا ملکی، میترا ملکی، اون دختره توی شرکت دارویی و اون یکی نفر چهارم.....

یکی دوبار پلک زدم، چشم هام و ریز کردم. درست می دیدم؟ رعنا؟؟ کنار ملکی؟ دستی روی شونه ام قرار گرفت .

-درست دیدی این همون دخدره اس همون رفیق زنت. شنیدی می گن آدمهای معتاد تو هزار نفر هم، هم دیگه رو پیدا می کنن؟ این جور دخدرها هم همین طورن زود همدیگه رو پیدا می کنن. رعنا درست مثل یه سگ بو کشید بینه دور و بر تو چه خبره...اون دخدره مهسا خودش و خواهرش تو این شهر تنها زندگی می کنن. کارشون هم همینیه مردای مورد دار رو پیدا می کنن بالاخره به هر ترفندی بهشون نزدیک می شن بعدش می تیغن ...

حواسم به حرفهای مازیار نبود...چشمم به دود غلیظی بود که از دهن رعنا بیرون میومد...به خنده های عشوهِ گرانه ی ملکی که صدایش تا جایی که ما ایستاده بودیم می رسید...کارشون اینه؟ مردای مورد دار رو تیغ می زنن؟ ولی مگه من مرد مورد دار بودم؟ رعنا بو کشیده تا رسیده به ملکی، بعد هم از طریق ملکی با آبروی من بازی کردن؟ چرا رعنا باید اینقدر به خودش زحمت بده که آبروی منو به حراج بذاره؟ صدای رامین چشمم رو از جایی که نگاه می کردم برگردوند و از پرسش هایی که جوابی براشون نداشتم بیرون کشید.

-اصلا باورم نمیشه احسان صد بار منو از نزدیک شدن به ملکی منع کردی...چی شدخودت خام این دختر شدی؟

به جای من مازیار رو کرد سمت رامین .

-چی شد؟ خریّت....شاخ و دم نداره که! مردیکه ی احمق وخود من هزار بار بهش گفتم این خانم مورد داره قشنگ قیافه اش تابلو...ولی کلاً این پسر دایی شما زیاد حرف گوش کن نیست ..

رو کردم سمت مازیار.

-من مرد مورد دارم؟ من یه آدم مورد دارم مازیار؟

گوشه ی لبش رو خاروند .

-آره! متاسفانه تو یه مرد مورد داری، یه مرد بی دست و پا که مدام این و اون مجبورن جمش کنن، یه مرد زن دار که شبا به جای نشستن و دل زنش تا بوق سگ تو خیابون پرسه می زد...یه مرد زن دار که با محبت قلبی یه زن دیگه فوری زن و زندگی خودش و فراموش میکنه، تازه ادعای عاشقی هم داره، اگه عاشق نبود معلم نیست کار به کجاها کشیده می شد...می دونم الان زبونت باز می شه می گی دقیقاً مازیار بازوکی هم همین مرد مورد داره...اما همین مازیار

بارها و بارها تو رو کشید کنار بهت گفت مثل من نشو، من غلط زیادی کردم، به زندگی من دیگه نمیشه بگی زندگی باید بگی زند فاضلاب... هر کار از دستم اومد کوتاهی نکردم... فقط واسه اینکه یه ساعت با آرامش بخوابم یه لحظه با آرامش زندگی کنم... پر پر شدن بچه ام کم مصیبتی نبود... بابا نشدی احسان، بابا بشی می فهمی... بابا که بشی صدای بچه ات وقتی صدات می کنه، میگه بابا واست میشه قشنگ ترین و عزیز ترین صدای دنیا... بعد خدایی نکرده تصور کن یه روز دیگه اون صدا برای همیشه خاموش بشه، در خونه ات و که باز می کنی یه عالمه سردی و فلاکت بهت دهن کجی می کنن... نمی گم حقم بود نمی گم حق غزل بود این رفتار... ولی میگم خطا کردم غلط زیادی کردم... بعد از دو، سه سال اگه صدای آه کشیدن غزل و از پشت در نمی شنفتم هنوز تو همون کثافت غرق بودم... الان هم می گم تو یه مرد مورد داری، مردی که حریم زندگیش رو به یه نامحرم میگه، مرد مورد داره... تو با این کارت گوشت و دادی دست گربه. از اون طرف رعنا مثل سایه دنبال تو بود که تلافی پونصد میلیونی که از قمار آخرشون پروندی، سرت در بیاره . شانس میزنه و با ملکی آشنا میشه. ملکی هم که بُز آوردی داداش، انگار رفیقای زنت دست بردار زندگی تو نیستن. ولی کور خوندن... احسان من باعث خجالت خودمم چون به گندایی که زدم اعتراف می کنم. ولی تو شانس آوردی اونم اینکه زبونت به موقع باز شد... نداشتی غرق بشی تو گردابی که این خانم واست درست کرده دردت و اومدی به من رفیق گفتی.

صدای رامین کلام مازیار و قطع کرد.

-چه سورو ساتی راه انداختن، احسان گمون کنم پولای نازنین تو رو دارن دود می کنن،...نچ نچ نچ عجب خری هستی تو...-

عصبی شدم چشمهام و بستم و لبهام و روی هم فشار دادم .

-مازیار؟ نمی شد اینو خبر نکنی؟ به اندازه ی کافی گوه زده شده به همه چیز، تحمل متلکای این شازده رو ندارم .

مازیار شاخه ی درخت رواز جلوی دیدش کنار زد.

-باید دست همین شازده رو ببوسی. همین شازده یه هفته شب و روز زحمت کشید تا این اطلاعات و گیر آورد .حرفی برای گفتن نداشتیم، دلم می خواست بلند شم برم وسط محفل عیش و نوش اون دخترای بی حیا تف بندازم تو صورت تک تکشون .

-الان چی میشه؟ تکلیف اون فیلم چی می شه .رامین نیم نگاهی به مازیار انداخت و چشمک زد.

-قراره فیلمه رو بفرستیم فستیوال کن جایزه بگیریم... جوون تو میفروشه ها ...شونه های مازیار از خنده می لرزید.

از جام بلند شدم.

-بگین سوژه خنده پیدا کردین ...

مازیار دستم و گرفت و کشید .

-بشین بینیم بابا...اون طرف سور گرفتن تو این طرف به ما زد حال می زنی؟ شام امشب مهمون توایم... می خوامی از زیرش در بری ...

همونطور ایستاده رو کردم به مازیار

-مشکلی نیست به خاطر کمکی که کردین تا اینجا مهمون من...ولی حوصله ی سرکوفت شنیدن و تمسخر ندارم ..

مازیار دستم و کشید .

-بشین بابا یه خبر دارم برات .

نشستم چشم دوختم به لبهای مازیار که لبخند ازش دور نمی شد. روکرد سمت رامین .

-یه زنگ بزن پیمان بگو یه میز رزرو کنه رستوران طاووس .

دستم رو پام مشت شد .

-دیگه به کی گفتم؟ پدر و مادرم؟ یاسمن؟ بقیه فک و فامیل؟ آبروی من با پخش اون فیلم هم تا این حد در خطر نبود.

پوز خندی زد .

-باید تاوان کارت و پس بدی یا نه؟

پوف بلندی کشیدم .

-مازیار سر به سرم نذار حالم خرابه.

رامین با ته صدایی که خنده توی اون موج میزد به شونه ی مازیار دستی زد.

-بگو بهش...

مازیار سرفه ی مصلحتی زد .

-همین الان.... که این چهارتا سوسک حموم، دارن سور میگیرن سی دقیقه پیش....سه تا روح سرگردان در عرض یه ربع تمام زندگی اینا رو بار زدن .

فقط یادم هست دهنم باز مونده بود، قدرت حضم حرفهای مازیار رو نداشتم.

-چی شد چرا ماتت برد...میگم خیالت راحت فیلم واز تو خونشون کش رفتیم. الان هم رفیقامون توی یه سوله بیست کیلومتری دور از شهر منتظرن بریم ببینیم چه کردن .

**

هیچ چیزی یادم نمیاد اینکه فاصله ی اون باغ تا اون سوله رو توی چه زمانی طی کردم. توی راه از چندتا ماشین سبقت گرفتم و خیلی چیزای دیگه فقط یادمه وقتی جلوی یه سوله توی یه بیابون تقریبا برهوت زدم رو ترمز خاک غلیظی بلند شد .بعد از پیاده شدن از ماشینم رفتم سمت مازیار .

-تو از کجا می دونی فیلم تو خونه بوده، شاید به کسی دیگه داده باشن. بعدم از کجا معلوم این یاروها دهنشون قرص باشه؟ بابا میرفتم پیش پلیس بهتر بود دیگه اینهمه استرس بیش از اندازه روتحمل نمی کردم .

لبخندی زد عینک دودی رو از چشمش برداشت .

-جواب قسمت اول سؤالت ..اونش دیگه یه رازه بین من و رامین....فیلم توی خونه ی اون عفریته ملکی بوده، هیچ جا هم نرفته...قسمت دومش، دهنشون قرصه که هیچ شیش قفله هم هست...مرام دارن بابا...نترس مرد باش .اون موقع باید می ترسیدی که سه تا دختر عفریته تو یه خونه خفتت کردن ازت فیلم گرفتن...سه تا دختر مردنی می فهمی الان دیگه وقت ترس نیست مَـــــرد باش .
دستش و کشید سمت سوله .

-بریم تو ..سه مرد تقریبا لاغر اندام روی یه زیلوی رنگ و رو رفته مقدار زیادی وسیله تلمبار کرده بودن .جلوتر از من و رامین مازیار رفت سمتشون .

-همه چی مرتبه؟

یکیشون. یه کلمه فقط گفت مرتبه. نفر آخر که پشت سر اون دوتا ایستاده بود یه قدم اومد نزدیک .

-آقا خیالت ر...راحت راحت هر چی ف...ف...فیلم و سی دی بود آوردیم، این ل...ل...لب تاب و دستگاه پخش سی...سی دی و من بلند کردم با اجزتون یه م...م...مقدار پول و طلا هم بود بلند کردم .

مازیار دستی روی شونه اش گذاشت .

-سلطان رد که جانداشتی؟ اوسات میگفت کارتون درسته.

دستی به چونه اش کشید

-بگو یه ت...ت...تار مو. خیالت ت...ت...تخت.

سی دی از چنگ ملکی بیرون اومده بود؟ باورش اونقدر سخت بود که وقتی میون اون دویست سیصدتا سی دی دیگه که بیش از بیست تاشون صحنه ای درست مشابه همون صحنه ای که ازمن فیلم گرفته شد داشتن، پیداش کردم تنم لرزید...تازه بعد از دیدن دوباره ی اون فیلم به خطری که از بیخ گوشم گذشت پی بردم. خطری که می تونست آبرو و حیثیت خودم و تمام ایل و تبارم رو یک جا به باد بده. سی دی رو از توی دستگاه بیرون کشیدم و از دفتر مازیار بیرون رفتم. خم شده بود روی کاپوت یه ماشین و برگه هایی رو امضا می زد. از پشت سر که بهش نزدیک می شدم، کلمه ی برادر پر نور تر توی مغزم چشمک می زد. مازیار برادری بود که نداشتم، کوهی بود که هر کسی می تونست آرزوی داشتنش رو داشته باشه یه رفیق شش دونه، با مرام، خیلی راحت می تونست به مشکل من رفیق پشت کنه و خودش و توی دردسر ندازه. ولی ایستاد تا لحظه ی آخر کنارم ایستاد، نمی دونستم بعد از این که ملکی بفهمه از خونه اش دزدی شده چه اتفاقی میوفته، ولی یه حسی درون قلبم فریاد می زد دیگه همه چیز تموم شد. استرس ها و دلشوره های یک ساله ی من نفسش بریده. و شاید که نه، بلکه حتما از اون لحظه به بعد مسیر زندگی من روی سرازیری می افتاد .

دستی روی شونه اش گذاشتم، برگشت سمتم .

-پیداش کردی؟

بغض بدی به گلوم چنگ انداخته بود، فقط چشم هام روباز و بسته کردم. دست انداختم دور گردنش و چند دقیقه ای در آغوش بهترین رفیق و برادر دنیا خودم و خالی کردم و به خاطر تمام برادری هاش و کمک هاش از ته قلبم تشکر کردم .

من و از خودش جدا کرد.

-همیشه تا روزی که نفس می کشم می تونی روی من و رفاقتم حساب کنی. ولی احسان از این به بعد حواست شش دوتنگ به زندگیت باشه، شش دوتنگ بشه پنج دوتنگ می بازی و این بار دیگه بد می بازی.

نصیحت مازیار همون آویزه ای بود که هر کسی باید به گوشش بندازه. و من همون جا توی نمایشگاهش قول دادم این بار با چشم باز زندگی کنم.

**

-یاسمن؟

صداش از توی اتاق خواب می اومد. شاخه گل رز سفید رو پشت سرم قایم کردم. توی اتاق میون وسایلیش نشسته بود و مرتبشون می کرد. ضربه ی آرومی به در زدم .

-چکار میکنی خوشگله؟

سرش و برگردوند، نوری که از پنجره ی اتاق به چشمه‌هایش می خورد رنگ زیباشون رو زیبا تر کرده بود. خیلی وقت بود اینطور صداش نکرده بودم .

-چیزی شده؟

فقط نگاهش می کردم، دوستش داشتم، اونقدر زیاد که قلبم با دیدنش تند تر می زد...وقتی به اتفاق هایی که پشت سر گذاشتیم فکر میکنم، تنها چیزی که می تونه آرومم کنه اینه که خدا می خواست من و یاسمن در کنار هم بزرگ بشیم، در کنار هم اونقدر با مشکلات روبه رو بشیم که بتونیم صیقل پیدا کنیم. و این وسط نقش مازیار و کسای دیگه ای که باعث شدن امروز کنار هم باشیم و لبخند روی لبمون باشه پر رنگ تر از هر چیزیه. نگاه خیره ام خیلی طولانی شد..از جاش بلند شد اومد نزدیکم .

-چرا حرف نمی زنی؟ چی شده؟

شاخه ی رز سفید رو جلوی صورتش گرفتم.

-دوستت دارم....سفیدش رو گرفتم چون می خوام مثل سفیدی گلبرگای همین شاخه گل، پاک و شاد و سرزنده زندگی کنیم .

چند ثانیه مات چشم هام شد، دست بلند کرد شاخه گل رو گرفت، قطره اشکی از چشم چپش سرازیر شد. محکم بغلش کردم و برای تمام حس های خوبی که توی قلبم جریان داشت بوسیدمش...مehسا ملکی درست سه روز بعد از سرقت سی دی ها از خونه اش با من تماس گرفت و تقاضای پول کرد، بدون اینکه به حرفش پاسخی بدم، گوشی رو از روی گوشم پایین اوردم، در پشتش رو باز کردم و سیم کارت رو از جاش بیرون کشیدم. از وسط شکستمش و توی سطل زباله زیر میزم انداختم. مسیر زندگی من باید بر می گشت به حالت نرمال و بدون تنش، بعد از اون روز تا همین لحظه دیگه از ملکی اطلاعی ندارم...امروز من هستم و یاسمن و یه جاده ی سرسبز که پیش روی ماست، و دست در دست هم، قدم های استوار بر می داریم. قدم هایی که پر از اعتماد، عشق و احساسات پاکه. و خانواده و دوستانی که اطراف این جاده ایستادن، و برای خوشبختی و عاقبت به خیری ما دعای خیرشون رو بدرقه ی راهمون می کنن. همونطور که ما برای خوشبختی غزل و مازیار، پیمان و عاقبت به خیری رامین و بقیه ی نزدیکانمون دعا می کنیم .

خدا

برای سعادت آدمها

هزاران انسان پاک و صالح فرستاده

که دعای همگی شان خوشبختی آدمهاست

تو

استجابت دعای صالحانی

در حق من

"مهدی خیابانی"

پایان

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است ...

برای دانلود سایر رمان ها به سایت مراجعه کنید...